

شهر
موند



عزیز نسین

به کو
کتابخانه

شهر دار نمونه

نوشته‌ی :

عزیز نسین

ترجمه‌ی :

پروین صمیمی

ناشر :



تهران ناصر خسرو

از این کتاب سه هزار نسخه به سرمایه مؤسسه
مطبوعاتی عطائی در سال ۱۳۴۷ در
چاپ مرد مبارز بچاپ رسید

گربه چرا فرار کرد؟

«انجام هر کار و هر چیزی، چرائی دارد، نه، نشد. قرار بود من مقاله‌ام را با گفتاریکی از بزرگان شروع کنم.»

«انسانها کوشش می‌کنند راحت و آسوده زندگی کنند، نه، اینهم نشد. برای آنکه کسی بتواند حرفهای گنده گنده بزند ناچار است خودش هم آدم گنده‌ای باشد!... با وجود آنکه پیش خودم فکر می‌کردم با گفتن کلمات قصار بزرگان جزء اشخاص بزرگ به حساب خواهم آمد. اما کسی باشنیدن آنها محلی بمن نمی‌گذارد. ببینیم این بزرگان چه چیزهایی گفته‌اند.»

مثلا یکی از همین بزرگان گفته‌است.

«تابستان گرم می‌شود،

و بازیکی دیگر از آنها در موقع مرگ گفته‌است:

«درب را باز کنید،

البته این جمله باین سادگی نیست و معانی زیادی دارد که

۴ _____ گربه چرا فرار کرد

برای هیچ کس قابل فهم نیست و می توان بر اساس آن کتابهای بی
شماری نوشت. شما خوب فکر کنید و ببینید در زیر این جمله ساده
چه چیزهایی می تواند پنهان باشد .

بنظر من می دانید او چه گفته است ؟ .. بله او گفته است :
- ای انسانها دربهای خانه ها یتانرا باز کنید تا علم و دانش
چون آفتاب بر فرزندان تان بتابد .

و شاید منظور او این بوده است .

- ای فرزندان من ! دربهارا باز کنید و خودرا از زندانی
که برای خود ساخته اید آزاد سازید .

و شاید هم این جمله را بخاطر اینکه آخرین لحظات عمرش
را سپری می کرده با نوعی التماس گفته است .

- ای فرزندان من، درب را باز کنید تا هوای بیرون بداخل
اطاق بیاید. هوای داخل اطاق فوق العاد کثیف است ! ..

وقتی از این دنیا بآن دنیا رفتم اولین کارم پیدا کردن
دگوته، است. وقتی که او را پیدا کردم از او خواهم پرسید:

- گریا شما در آخرین لحظات زندگی تان گفته اید:

- پرده ها را باز کنید تا اطاق روشن شود، باز کنید تا اطاق

روشن شود مقصودتان از گفتن این جمله چه بوده است؟

حتم دارم گوته باروئی خندان خواهد گفت:

کی؟ من؟ من گفتم که پرده ها را باز کنید که ...؟

- بله شما فرموده اید؟

- آهان یاد آمد و این جمله را درست در هنگامی که چشم

هایم برای همیشه بسته می شد گفتم تا یکبار دیگر قیافه های اقوام را

بخوبی ببینم.

* * * *

از جلو منزلی عبور می کردم که گربه‌ای هراسان جلوی
پایم پرید و در حالیکه ناله می کرد از کنارم گذشت
از آنجائیکه معتقدم وقوع هر کاری علت و چرایی دارد با
خود گفتم .

— چرا گربه فرار کرد؟ چه چیز موجب ترس و وحشت او
شده بود؟

— چرا او آنچنان ناله می کرد؟
من پس از مدت‌ها تفکر علت آنرا پیدا کردم ولی نمی‌دانم
آنرا برای شماها چگونه تعریف کنم؟
آیا ما یلیدمانند سیاستمداران قضیه را از آخر شروع کنم ؟
فرار گربه و ناله‌های جان گذار او بعقل زیر بوقوع پیوست .
آنروز منخبرین جراید در مصاحبه مطبوعاتی یکی از وزرا
شرکت نموده بودند . وزیر فوق‌الذکر که چیزی برای گفتن
نداشت و این مصاحبه مطبوعاتی را بعنوان خود شیرینی ترتیب
داده بود یکی از مشاورین خود را احضار کرده از او سؤال کرد .
مشاور آقای وزیر جواب سؤال او را داد . جناب وزیر سؤال دیگری
کرد که از طرف مشاورشان جواب داده شد .

از آنجائیکه وزیر می‌خواست بهتر ترتیبی شده از وزیر باران
سؤالات عجیب و غریب ارباب جراید فرار کرده راحت شود سؤال
دیگری از مشاورش نمود . مشاور آقای وزیر جواب سؤال او را داد
ولی آقای وزیر که همه درها را بروی خود بسته می‌دید فریاد زد
که :

— اون کارو نمی‌بایست اونطوری می‌کردین . شما نظم وزارت

خانه را بهم زده اید.

آقای وزیر برای آنکه دق دلی از او دریا آورد هر چه از دهنش بیرون آمد نثارش کرده بدین ترتیب کمی آسوده شد .

ولی مشاور نگون بخت چه گناهی داشت که آنقدر حرفهای مربوط و نامربوط بشنود و جوابی ندهد؟ او هم انسان بود و دلش میخواست راحت زندگی کند. از این لحاظ نمی توانست استعفا دهد چون استعفا اولین قدم بدبختی بحساب میآمد .

لذا مدیر کل را احضار کرده چند سؤالی از او کرد .

مدیر کل هر چند موفق شد جوابهای منطقی باو بدهد ولی آقای مشاور که پی بهانه‌های موهبتی باو بدو پیراه گفته راحت و آسوده شد .

آقای مدیر کل وقتی باطاق برگشت خیلی عصبانی و ناراحت بود فوراً زنک زده دستور داد تا علی آقا رئیس بازرسی باطاقش بیاد.

بعضی ایشانشان رسید که علی آقا در مرخصی هستند. مدیر کل فریاد زد .

- فرقی نمی‌کنه بگین ولی آقا بیاد!

وقتی ولی آقا وارد شد پرسید:

- قربان امری داشتید؟

- اون کار چطور شد؟

درست شد؟

- اون یکی؟

- اونم انجام دادیم.

- چطور انجام دادید؟

— اینطوری... اینطوری... اینطوری...
آقای مدیر کل فریادزد:

— کی بشما گفت اون کار و اینطوری انجام بدین مگر من
نگفته بودم اون کار و اونطوری... اونطوری... اونطوری انجام
بدین!؟

مدیر کل مدتی بدو پیراه گفته راحتی عجیبی در خود احساس
کرد.

رئیس بازرسی که بسیار ناراحت و عصبانی بود یکی از رؤسای
بخش‌ها را احضار کرده پرسید:

— امروز صبح بشما چی گفتم؟

— قربان امروز صبح چیزی فرمودید!

— چطور ممکنه چیزی نگفته باشم؟

— ولی قربان امروز صبح من اصلاً حنا بمالی را ندیدم

— پس دیروز صبح گفتم؟

— دیروز که قربان در مرخصی بودین!

— خوب روز قبلش چی؟

— بلی چیزی فرموده بودید که یادم نیست.

پس او گفته بود و او عمل نکرده بود دزسته او گفته بود

ولی چه چیزی را گفته بود معلوم نبود فقط کافی بود که سر نخ

بدستش بیاید رئیس بازرسی که زمینه را مساعد می‌دید فریاد زد:

— دیگه نمی‌شه، من شمارا از این وزارت خونه بیرون می‌کنم

شما حق ندارید بدلخواه خود عمل کنید. پدرتونو در میآورم خیال

کردین!!..

و خیلی چیزهای دیگر که موجب راحتی آقای رئیس

بازرسی کل شد.

رئیس وقتی وارد اتاقش شد معاونش را احضار کرد

- بله قربان امری بود؟

- جدول دیشب را حل کردین؟

- بله قربان حل کردم

- لیست‌ها را نوشتید؟

- بله قربان

- پیوست زدین؟

بله قربان

- فرستادین؟

- بله قربان

- چه روزی فرستادین؟

- دیروز.

وای بی‌شرفهای خائن، چرا کار این مملکت را امروز
و فردامی کنید چرا نامه‌هایی را که باید چندروز پیش می‌فرستادید
دیروز فرستادین؟

آقای رئیس آنقدر ادامه داد که آن راحتی دلخواه را
در خود احساس کرده معاونش را مرخص نمود.
باور کنید لذتی بالاتر از لذتی که انسان در خود احساس
آرامش کند وجود ندارد!

معاون اداره وارد یکی از قسمت‌ها شده از رئیس آن

قسمت پرسید:

اینها چیه!

- قربان این‌ها لیست‌های حقوق است که باید بحسابداری

فرستاده شود .

- بلی شماها هستید که ...

و آنکاه آقای معاون بمثل توپی منفجر شد فریاد زد :

- حسن آقا کجاست !

- قربان منظورتان کدام حسن آقا است؟ حسن آقای بایگان؟

حسن آقای دفتردار؟ حسن آقای حسابدار و یا حسن آقای دربان؟

- هر کدام باشد فرق نمیکند ولی نه ... حسن آقای

دفتردار را که از همه پراولادتر و لاغرتره بکین بیاد .

- ولی قربان اورفته !

- پس خودت بیا جلو .

- ولی اسم من حسین است قربان ! ..

- حسن و حسین اش فرق نمی کنه مگر من بهتون نگفته

بودم که ...

آقای معاون در حدود ۱۰ دقیقه هر آنچه دلش می خواست

نثار حسین آقا کرده با خیالی راحت باطاق کارش رفت .

حسین آقا هم دق دلی اش را بعنوان کثیف بودن زمین ها ،

پنجره ها ، سقف ها از عثمان آقای پیشخدمت در آورده مانند

اشخاصی که پس از در آوردن پالتوی سنگین شان احساس نوعی راحتی

کنند ، راحتی مخصوص حس کرده باطاقش رفت .

عثمان آقا برای آنکه خودش را راحت کند نیم ساعتی بدنبال

حسین آقای دربان گشت ولی او را نیافت .

عثمان آقا از اداره خارج شده سوار تراموا شد .

وقتی بلیط فروش از او بلیط خواست گفت :

- بلیط ندارم

- خوب بلیط بخر
- پول خرد ندارم
خوب بده خردش کنم .
- موقع پیاده شدن می خرم .
- نمی شه پس بیابرو پائین . چون ممکنه بازرسان شرکت
بازرسی کرده منو ازنان خوردن محروم کنند .
عثمان آقا که فرصتی یافته بود از رئیس شرکت گرفته تا
ماشین شور شرکت را زیر فحش و بدو بیراه گرفت و راحتی عجیبی
در خود احساس کرد .
بلیط فروش پس از تمام شدن کارش بمنزل رفت و زنش را در
حالی که می خندید در آشپزخانه یافت ؟
- واسه ی چی می خندی !
- خندم گرفته ! .
- حالا بهت نشون میدم .
بلیط فروش هم راحتی خود را با کتک زدن زنش تأمین
کرد .

زن بلیط فروش که بشدت گریه می کرد ناگهان بصدای
فریاد گربه خانه شان را که زیر پایش مانده بود از جا پریده
با نبر ۳-۴ ضربه بر پشت او وارد کرده راحت و آسوده شد .
بلی وقوع هر کار و هر چیزی چیرائی دارد اگر جناب
وزیر در مصاحبه مطبوعاتی شرکت نمی کرد هرگز گربه بینوا آنگونه
هراسان و نالان از خانه بیرون نمی پرید .
گربه آنقدر سریع و تند از پهلویم گذشت که پی نبردم او
هم برای راحتی اش چون انسانها کسی را آزار دادیانه ! ..

آئینه‌های معجزه آسا

آنشب داود آقا وارد کننده لوازم یدکی ماشین آلات ضیافت باشکوهی بافتخار دوستانش ترتیب داده بود .
در این ضیافت مدیر بانک لابادا بازن بسیار جوان و زیبایش آقای حمزه بی خواب سیاستمدار معروف بازن عقیمش بنام اپیک خانم ، آقای حاج عثمان با مترساش شرکت نموده بودند .

در این موقع گوینده رادیو گفت :
- شنوندگان عزیز بدین جا بخش موزیک کلاسیک پیاپیان رسید از شما دعوت می‌شود بسخنرانی آقای مهندس مکی درباره تازه‌های دنیای علم توجه فرمایید .

زن جوان و خوشگل رئیس بانک گفت :
- من اصلاً از صدای این مردیکه خوشم نمی‌آید .
حاجی عثمان گفت :
اتفاقاً برنامه جالبی اجرا می‌کند . مثلاً هفته گذشته طرز ساختن پنبه را از کاغذ باطله بهمه یاد داد .
در این موقع مهندس مکی شروع بصحبت نمود :

– شنوندگان عزیز در برنامه امروز تأثیر اتم در زندگی روزمره مردم را بسمع شما خواهم رساند . بطوریکه از مرکز اتمی امریکا واقع در آتم یورک اطلاع می‌دهند دانشمندان آمریکائی موفق شدند از اشمه اتمی استفاده کرده آنرا بروی تمام آئینه‌های موجود جهان بتابانند . از فردا صبح شما میتوانید تمام جریاناتی را که در طول عمرتان انجام داده‌اید در آئینه‌مانزالتان بخوبی ببینید .

مثلاً اگر شما آئینه‌ای در منزل دارید که از آن ۲۰ سال تمام است استفاده می‌کنید همین آئینه بمحض دریافت اشمه اتمی تمام کارهای بد و خوبی را که در مدت ۳۰ سال انجام داده‌اید چون پرده سینما از نظرتان خواهد گذراند .

و شما قادر خواهید بود دوران کودکی ، دوران نامزدی و عشق بازی ، یادوران عشق بازی پنهانی خود را در آن ببینید . از شما خواهش می‌شود از ساعت ۹ صبح فردا در آئینه‌های خود تماشا کنید .

زن آقای رئیس بانک در حالیکه از خوشحالی روی پابند نبود گفت .

– چه خوب، من آئینه‌ای دارم که از دوران کودکی در خانه مادرم هست فردا هر جور باشه خودمو باونجا رسانده بالذت تمام بدور از کودکی ام تماشا خواهم کرد .

همه از سر میز شام برخاسته و بصورت گروه‌های دوسه نفری درباره آئینه‌های معجزه آسا مشغول صحبت شدند .

آقای حمزه بی‌خواب سیاستمدار معروف با آقای مدنی اینطور

صحبت می کرد .

- قربان باور بفرمائید که این کشف يك كشف خارق العاده است و باعث خواهد شد حقایق تازه ای دستگیر همه شود یاد می آید که چند سال پیش مرا توقیف کرده و کتک مفصلی زدند و بعد آزادم کردند. چون جراحات وارده فوق العاده زیاد بود بداد گستری شکایت کرده پزشکی قانونی پانزده روز درمان تعیین کرد . با وجود این چون در جلسه مهاکمه شاهی نداشتم نتوانستم ادعای خودم را ثابت کنم

آقا مدنی برسید :

- ولی این چه ربطی به آئینه های معجزه آسا دارد ؟
 - چطور ربطی نداره یاد می آید تو اطاقی که مرا کتک میزدند آئینه ای آویخته شده بود. من می توانم آن آئینه را بر رئیس دادگاه ارائه داده ادعای خود را ثابت کنم .
 - حق باشماست . فکر می کنم من هم در سایه این آئینه های معجزه آسا بتوانم ۴۰ - ۵۰ هزار لیره کاسب شوم
 - ممکنه بگین چطوری این پول را بدست خواهید آورد !
 - خیلی ساده است این کار من در سایه آئینه کریستالی که روی بوفه منزلتان است انجام خواهم داد. تو خوب میدانی که من مدت ها با دختر آقای افلاطون زاده بنام موطلائی روابط عاشقانه ای داشتم .

- بله ! غیر از من همه اهالی این شهر هم می دانند . .

- آقای افلاطون زاده حاضر نشد دخترش را بقصد من در آورد و دخترک هم پس از مدتی مرا فراموش کرد . در حالیکه

اگر من با دختر او ازدواج می‌کردم بثروت بیکران آقای افلاطون زاده دست می‌یافتم .

— درسته .

من و دختر افلاطون زاده روزهای پیشماری در مقابل آئینه کریستال بوفه منزل مان عشق بازی کرده‌ایم . من فردا صبح آن را پیش افلاطون زاده خواهم برد تا صفحه‌های عشقبازی ما را بچشم خود ببیند .

آنوقت پیشنهاد خواهم کرد یا دخترش را بقمند من در آورد یا اینکه آئینه را بمبلغ ۵۰ هزار لیره از من بخرد .

— اگر نخرید چی !

— خیلی ساده است اونو در معرض دید عموم میگذارم و

پول خوبی بجیب میزنم . زنده باد آئینه‌های معجزه آسا .

داود آقا و زنش با عثمان آقا و مترس چشم بادامی‌اش

مشغول صحبت بودند .

مترس عثمان آقا :

— بهیچ وجه نمی‌توانم آن جوانك بلندبالا را فراموش کنم .

زن داود آقا پرسید :

— حسن رامیکی ؟

— آره ولی خوشحال هستم که می‌توانم بار دیگر خاطره

عشقبازی‌هایم را با او در آئینه‌های معجزه آسا بخوبی ببینم .

زن داود آقا :

— من هم دوران زیبایی و جوانی‌ام را با آقا که الانه منو

نمی‌پسندم نشان خواهم داد . آخ که این همه ردها چقدر زود از

زنهایشان خسته می‌شوند .

مترس عثمان آقا :

- باور کنید از شدت خوشحالی نمیدانم چکار کنم . ایکاش هرچه زودتر فردا صبح بشه . زن داود آقا گفت :

- من هم مثل شما هستم . تجدید خاطرات ایام جوانی واقعاً عالی است .

در این موقع زنك درب بسدا در آمد وقتی درب باز شده دکتورشهاب جراح معروف را که رنگی برونداشت و دست و پایش از شدت ناراحتی می لرزید دیدند .

داود آقا پرسید :

- دکترجون چرا ناراحتی ؟ نکنه مریضی ؟

- نه مریض نیستم . شما رادیورا گوش نکردید ؟

- چرا گوش کردیم ولی تو خبر بدی برای ماداری ؟

- چه خبری بدتر از این می تونه باشه .

- چه خبری ؟

- مگر نشنیدید که آقای مهندس مکی گوینده بر نامه تازه های علم چه گفت ؟

اگر گفته او حقیقت داشته باشد کار من زار است .

همه حاضرین ضمن خنده از دکتروسؤال کردند :

- خوب این چه ربطی بکار توداره ؟

- اگر این موضوع حقیقت داشته باشد باید بگویم روزمرگ

من فرار سیده است . چون من در اطاق عمل خودم آئینه ای

دارم ، آئینه ای که خیلی بميز علم نزدیک است .

- خوب آئینه چه کاری بر علیه تومی تواند بکند ؟

- من تمام کورتاژها ، عملیات خلاف قانون خودم را در

مقابل این آئینه انجام داده ام . اگر آئینه مذکور گذشته مرا

نشان دهد حتماً مرا محکوم باغدام می‌کنند.
داود آقا پس از شنیدن این ماجرا در حالی که بهت زده بنظر
میرسید چنین گفت .

— اصلاً فکرش نمی‌کردم .

— پس توهم آره؟ ...

— در آنصورت جنایت من هم بر ملاء خواهد شد. به بخشید
منظور از جنایت کارهای خلافم بود.

زن داود آقا با خود گفت:

— فکر می‌کنم با بکار افتادن این آئینه‌ها زندگی بیست
ساله‌ام از بین خواهد رفت و شوهرم بخیانت‌های من پی برده
و شوهرهای سابقش را که مشغول عشقبازی با من هستند در
آئینه بخوبی خواهد دید.

زن عثمان آقا با خودش:

— آدم چه میدونه که روزی آئینه‌ها چنین کاری را خواهند

کرد.

زن آقای حمزه بیخواب با خودش:

— آه اون گرگی ام... گرگی ام... گرگی ام... من هر روز

از جیب شوهرم پول برمیداشتم و از این کار من بیخبر بود. وای اگر
بدونه اونها را بدوستم گرگی میدادم چه بر سر من می‌آره؟

— بچه‌هایه خرده ادوکلن بدین مثل اینکه حال بهم می‌خوره.

حاجی عثمان با خودش:

— من نمی‌باید اون بلاها را بسر کلفت بیچاره‌مان می‌آوردم

ولی شیطون گولم زد.

هر کس با یادآوری اعمال خلافش آه و ناله می‌کرد. پس

از مدتی، سکوت مرگ آوری بر سالن مستولی شد
دکتر شهاب جراح معروف با صدای گرفته‌ای این سکوت
را درهم شکسته گفت.

— آقایان و خانمها بنظر من این کشف جدید می‌تواند باعث
رسوایی‌ها، بی‌آبروئی‌ها شده خانواده‌های زیادی را از هم بپاشد آیا
کسی با این گفته من مخالف است؟

— نخیر

ایدا

— این آئینه‌ها ما را از بین خواهند برد.

دکتر شهاب:

— فکر می‌کنم این آئینه‌ها نظام اجتماعی را درهم بکوبند.

— حق با شماست ولی چه کاری می‌توان کرد؟

— باید چاره‌ای اندیشید.

— آیا راه چاره‌ای وجود دارد؟

دکتر شهاب:

— بنظر من تنها راه، خرد کردن و از بین بردن آنهاست.

آقامدنی:

— باید اونها را خرد و خاکشیر کرد.

— مترس چشم بادامی آقامدنی گفت:

— باید مثل نمک اونها را بکوبیم.

پس از این تصمیم هر يك از آنها بطرف خانه‌های خود براه
افتادند. در نیمه شب آن شب صدای شکستن آئینه‌ها در تمام محلات

شهر بگوش میرسید.

ما مورین شهرداری از اینکه میدیدند تمام جای زباله‌های

منازل پراز آئینه شکسته شده است در تعجب بودند.
بالاخره ساعت ۹ صبح فرارسید و گوینده رادیو موزیک را
قطع کرده گفت :

هموطنان عزیز، بهترین آئینه‌های جهان، آئینه‌های ساخت
کارخانه معجزه است که بنام آئینه‌های معجزه آسا بیا زار عرضه
شده است.

خاصیت این آئینه‌های معجزه آسا این است که گذشته‌ها را
در خود نگه‌نمیدارد! لطفاً دره‌وقع خرید بمارا، معجزه آسا توجه
فرمائید! و بدین ترتیب صاحب کارخانه آئینه‌سازی معجزه آسا در
عرض یکروز ملیونرشد؟

خدمات اجتماعی

اگر خدمات اجتماعی مؤسسات بزرگ ، تجارتخانه ها ، صاحبان صنایع و آگهی های رنگارنگ مطبوعات که آنها رادر صفحات خود منعکس می کنند نبود هرگز منو و زنم موفق نمی شدیم آشیانه ای برای خود درست کرده مقدری اسباب و اثاثیه برای آن خریداری کنیم .

دوروز پس از مراسم عروسی مان وقتی دست در جیب کردم بیش از ۵ اسکناس ۱۰ لیره ای در آن نیافتم . بادیدن ۵۰ لیره بر سردوراهی عجیبی قرار گرفتم . نمیدانستم با آن ۵۰ لیره تاسر برج بازنم زندگی بخورونمیری را بگذرانم یا اینکه چند تیکه اثاث برای خانه جدیدمان بخرم .

خدا را شکر که دوستان واقوامم بدادم رسیدند . خواهر زنم گفت :

- یا این پولها چیزی نمی شه خرید شما اول صورتی از ما بحتاج تان دراروی کاغذ بیاورید و بعداً برای خرج کردن پولتان نقشه بکشید خواهرم در حالیکه گفته های او را تأیید می کرد گفت :

- پولو همچین که خردش کنی دیگه مال تو نیست و فوراً

تموم می‌شه . حالا بکین بینم چی ندارین ؟
- چی بکم خواهر . خودت که بهتر میدونی ما غیر از يك
لحاف و يك تشك چیزی در زندگی مان نداریم . یکی از همسایه‌ها :
- بایک دست لحاف و تشك که زندگی نمی‌شه کرد . حداقل
۶ تا صندلی و يك میز و يك دونه رادیو واجب واجبه ، البته بوفه‌ای
که ظرفها تونو تو اون بگذارین لازم دارین ولی باشه بعداً
می‌خرین !

خواهرم گفت :

- چرخ خیاطی و یخچال هم می‌خوان .

زنم باناراحتی :

- بنظر من اگر حالا به دیگ و چند تا بشقاب بخریم
خیلی واجب تره انشاالله چرخ خیاطی و یخچال را بعداً می‌خریم .
خواهرم در حالیکه ما یحتاج زندگی مارا بصورت لیستی
می‌نوشت گفت :

- حالا نمی‌خواد دیگ و بشقاب بخرید واسه اونها پول
لازمه .

چون قبلاً ازدواج نکرده و رسم و رسوم خرید اشیاء
خانگی را نمیدانستم از خواهرم پرسیدم :

معذرت می‌خوام اونهایی را که شما میکنید مجانی میدن ؟
- تقریباً همین طوره .

زن همسایه در حالیکه بشدت می‌خندید گفت :

- این بیچاره‌ها از همه جا بی‌خبرند و نمی‌دانند زمانی که
انسانها با پول اشیاء مورد نظرشان را می‌خریده‌اند سپری شده
است و انسانهای امروزی از پول فقط برای ما یحتاج ضروری خود

استفاده می کنند نه خرید اشیاء خانگی ! ..
 مثل اینکه برنده بلیط بخت آزمائی شده باشم راحتی مخصوصی
 در خود حس کرده گفتم :

/ - پس اینطور !

- بله همین طور !

- خوب ممکنه دربارہ آن کمی توضیح بدین ؟ نکنه
 مجبوریم استشهاد محلی جمع کرده بشیر و خورشید مراجعه کنیم ؟
 - نه احتیاجی به استشهاد دیگران نیست اگر روزنامه
 میخواندی هیچ وقت این سؤال را نمی کردی ! بیشتر روزنامه‌ها
 ضمن آگهی‌های عریض و طویل مؤسسات و شرکت‌های بزرگ، بحکم
 قرعه ب مردم پوشاکی، خوراکی، يك هفته مسافرت دور دنیا،
 خانه، حتی بلیط کنسرت میدهند . حتی در این اواخر یخچال،
 اجاق گاز، دیگ زودپز هم میدن . خوب دیگه چی میخوای ؟
 - سلامتی شماها را ! دست شون درد نکنه که لااقل بفکر
 مردم هم هستند .

- اگر پولهایتان را اقلانه خرج کنید در عرض ۳ ماه
 جائی برای نگهداری اشیاء نخواهید داشت .
 آنها پس از مدتی نصیحت و پند دادن رفته منو و زنم را
 تنها گذاشتند .

از آنجائیکه زنم فوق العاده ساده است بجای آنکه بگوید :
 - اگر این همه اشیاء را مفت و مجانی میدن چرا اونها
 قبل از ما نمی گیرند گفت .
 - حق با خواهرت است . اگر ما بجای آنکه پولهایمان
 را صرف خرید خورد و خوراک بکنیم از آنها برای خرید اشیاء

خانگی استفاده کنیم بزودی صاحب همه چیز خواهیم شد .
 - فعلاً من گرسنه‌ام و چون دیگ و بشقابی نداریم از همین جا نون و پنیر می‌خرم که نهار را با نون و پنیر برگذار کنیم .
 - فقط نون بخری کافی است و بجای خریدن پنیر دو تا روزنامه جایزه دار بخر که کوپن‌ها شو جمع کنیم .
 از آن روز به بعد برای دسترسی به اشیاء خانگی با زخم چنان ندار شدیم که نگو و نپرس .
 وقتی زخم پس از مدتی گفت :
 - به خرده پول جمع کنیم و پالتوئی برایم بخر گفتم :
 - بجای پالتو مایع ظرف شوئی جایزه دار بخر شاید پالتوی پوستی که جایزه برنده اول آن است نصیب تو بشه !
 و وقتی من گفتم :
 - اگر بتونم ماه آیند یکدونه کت تکی بخرم، زخم گفت :
 - عزیزم کت تکی نخر بهت نمی‌آد . من عقیده‌ام اینستکه هر طور شده ۳۰ تا از کوپن‌های روزنامه فلان بدست بیار و اون وقت پا گرفتن اولین جایزه آن که يك قواره پارچه انگلیسی است لباس خوبی برای خودت بدوز .
 این خدمات اجتماعی را برای آن ایجاد کرده‌اند که اشخاص کم درآمدی مثل ما غصه پول جمع کردن نداشته باشند .
 بدین ترتیب ما زندگی تازه‌ای را شروع کردیم . وقتی صبح زود برای خرید نان از خانه بیرون میرفتم زخم هم فوراً بیقالی سرکوچه مان رفته خرجی آنروز را مصرف خرید چند بسته پودر ظرفشوئی جایزه دار ، چند بسته پودر رخت شوئی جایزه دار و خرید چند روزنامه کوپن دار کرده بخانه بر میگشت .

حتی زنم بجای آنکه چایی درست کند دوشه شیشه نوشیدنی غیرالکلی جایزه دار می‌خرید .

ما بجای آنکه مثل مردم دیگر نون چایی بخوریم نون و لیموناد خورده به بسته بندی کوپن ها و پلتشک های سر لیموناد و نوشیدنی های غیرالکلی می‌پرداختیم .

این برنامه بمدت دوماه در منزل ما اجراء شد و پس از آن کسی نتوانست هر دوی ما را که بسی شباهت بجاروی دم دست نبودیم بشناسد. در این مدت آنقدر لاغر و ضعیف شده بودیم که نای حرف زدن نداشتیم .

مادرم که بسختی مرا شناخته بود گفت :

- داداش هر چیزی اندازه ای داره اگر هر دامادی خودش را بروز و روزگار تو بیندازد نسل دامادها از بین میرود! یه خرده هم بخودت برس !...

در حالیکه گفته های مادرم را تأیید می‌کردم رو بهم سرم کرده گفتم :

- حق با اوست . بیا اول يك ديگه و چند تا بشقاب بخریم . بعداً اثاث خانه را هر طوری باشه درست می‌کنیم . مادرم گفت :
- لازم هم نیست پول زیادی خرج رک کنید . اگر چند تکه لباس کهنه بیکی از همین ظرف فروشها بدین دیگ و هر چند تا که بشقاب بخواین بتون میده .

از شدت خوشحالی هر دو فریاد زدیم :

- مادر جون اونم با کوپن میده ؟

- نه جونم اون لباس کهنه می‌خره !...

در دسرتان زدم فردای آن روز یکی از همین کاسه بشقابی‌ها

- را صدا زدیم. مردك پرسید:
- قربان چی دارین؟
 - یه خرده اسباب اثاثیه کهنه داریم.
 - بیارین ببینم.
- غیر از لباسی که به تن داشتیم چند تکه اثاث برای او آوردیم.
- او پس از ورنه انداز کردن آنها پرسید:
- چی میخواین؟
 - يك دونه دیگ با سه چهار تا بشقاب.
 - من باینها غیر از يك لکن نایلونی چیز دیگه ای نمیدم!
 - ولی ما لکن نمی‌خوایم.
 - می‌دونم ولی غیر از اون چیزی نمی‌تونم بدم اگر دلتون
 - دیگ و بشقاب می‌خواه چیزهای دیگری هم بیارین.
 - خوب پول بده.
 - ما با پول چیزی نمی‌فروشیم و دلمان نمی‌آد پول‌های
 - زبان بسته مردم را از چنگ‌شان در بیاوریم. نظر ما خدمت بمردم
 - است نه کاروکاسبی!
 - با ناراحتی گفتم:
 - فرض بفرمائید که اصلاً ما چیز کهنه‌ای نداریم و می‌خواهیم
 - با پول بخریم قیمتش چنده؟
- آقا چشم‌تان روز بدنبیند با این سؤال من، در ددل فروشنده
- باز شد و با تعریف زندگی گذشته‌اش تمام ماها را که آمادگی گریه
- کردن داشتیم گریانند در خاتمه گفت:
- از آن روز به بعد قسم خوردم که پول کسی را ازش نگیرم

و درقبال گرفتن چیزهای بی مصرف، مردم را صاحب کاسه بشقاب کنم .

زن همسایه درحالیکه مردك را تشویق می کرد گفت :
- واقعاً آفرین براون شیرحلالی که خوردی ؟ اینومیکن
خدمت اجتماعی ، اینومیکن شعوراجتماعی و...
مرد فروشنده دوباره پرسید .

- چیز دیگری ندارید ؟

ما که متوجه شده بودیم خریدجنس از او بی پول رایج مملکتی
چون دادن رشوه و گرفتن آن برایش ناراحت کننده است چیزی
نکفتیم . تا اینکه زنم یواشکی بمن گفت :

- حالا که تابستونه چگونه اجاف مـون را داده دیگه و

بشقاب بگیریم .

- هرطور میل توست .

مردك پس از آنکه مدتی لحاف را ورا انداز کرد گفت :
- خانم با این هم نمی شه . توخونتون کفش کهنه ندارین ؟
خواه ناخواه کفش هائی را که چند روز پیش بعنوان کفش
جایزه دارخریده بودم باودادیم .

او پس از معاینه کامل آن گفت :

- بهمهٔ اینها حاضرم دو تا دونه بشقاب بدم . گفتم :
- ولی بشقاب بدون دیگه بچه دردمیخوره ؟ زن همسایه :
- شما بشقابها را بخرید من دیگشو تا خریدن دیگ تازه

بهتون قرض میدم .

زنم گفت :

- این همه اثاث را بدو تا بشقاب نمیدم اگر سه تابدی با

هم کنار می‌آئیم .

- نمی‌شه خواهر اگر چیز کهنه‌ای داری بیار تا شاید مایه-

بمایه بشیم .

ما پس از دادن کت بنده و تشک مان صاحب سه عدد بشقاب شدیم.

حالا با وجود آنکه لحاف و تشک ، کت و شلوار ، کفش و

لباس نداریم در عوض سه تا بشقاب داشته یک اطاق پر از کوپن

هم داریم. قرار است ماه آینده شلواری برای خود خریده و تنها

شلوارم را بکاسه بشقابی داده دیگ بخیریم. امیدوارم بکمک کوپن‌ها

و کاسه بشقاب فروش بتوانیم زندگی مرفهی برای خود درست

کرده و بر بانیان خدمات اجتماعی درود بفرستیم!...

راهزن

وقتی راننده اتوبوسی که ما با آن مسافرت میکردیم سنگ‌های
بزرگی را در وسط جاده دید باهیجان فریاد زد :

– خدایا بدادمان برس بازهم راهزنان راه را بسته‌اند.
ناگهان همه‌های توام با ترس تمام مسافرین را فرا گرفت
هر کس برای پنهان کردن پول و اشیاء گران قیمتش تلاش میکرد.
کمک راننده گفت :

– آقایون و خانوها بیهوده زحمت نکشید چون راهزنان
مملکت ما بتمام سوراخ سنبه‌های، ماشین‌های مسافربری وارد
بوده مثل اینکه با دست خودشان آن اشیاء را پنهان کرده‌اند آنها
را پیدا خواهند کرد . زنم فوراً ساعت مچی‌اش را که بیست بار
برای تعمیر بمغازه ساعت سازی رفته و هنوز هم در ۲۴ ساعت ۳
ساعت جلو و عقب کار می‌کرد از دستش در آورده برای پنهان
کردن آن بدنبال جایی می‌گشت .

منهم از مملکت دنیا بیش از ۳۰ لیره در جیب نداشتم .

بمحض اینکه اتوبوس در جلوی سنگ‌های بزرگی که راه

را بسته بودند ایستاد دو نفر راهزن مسلح که سیبلهای از بنا گوش در رفته‌ای داشتند یکی پس از دیگری وارد اتوبوس شدند . یکی از آنها گفت :

— اگر دلتون میخواد زنده بمونید از جاتون تکون نخورین والا آتش می‌کنم و ...

ودومی جمله دوستش را اینطور تمام کرد .

— ما بزرگ و کوچك رحم نمی‌کنیم فقط آنچه فرمون میدیم اطاعت کنید . ما ۵۰ نفر مسافراتوبوس از شدت ترس يك بار دیگر بخود لرزیدیم . قلب هایمان چنان در طپش بود که اگر سینه‌مان را باز میکردیم حتماً بیرون میزدند ! ...

در این موقع از درب جلو دوراهزن دیگر که سلاحهایی بدست و کمر داشتند وارد اتوبوس شدند . وعده دیگری از آنها اطراف اتوبوس را محاصره کردند .

یکی از آنها که يك چشمش کور بود و گویا رئیس آنها بحساب می‌آمد ما را مخاطب قرار داده گفت :

— آقایان و خانمها ما نظرسوئی نسبت بشمانداریم فقط از این لحاظ مزاحمتان شدیم که می‌خواهیم اموال شما را بفارت ببریم . البته طبق قوانین راهزنی اصول عدالت اجتماعی را رعایت کرده اموال هر کس را به نسبت شغلی که دارد از او خواهیم گرفت .

از شما می‌خواهم که هویت کامل خود را در اختیار ما بگذارید . یکی دیگر از راهزنان در حالیکه يك محکمی بسیکار راننده میزد کاغذ و قلمی از جیب درآورد . راهزن کور از مرد چاق و شکم‌کنده‌ای که در ردیف اول نشسته بود مشخصات او را پرسید .

وقتی آن مرد مشخصات خود را گفت راهزن کور دوستش را مخاطب قرار داده گفت :

- بنویس شغل ایشان مقاطعه کاری است .
- بسیار خوب نوشتم. ایشان باید ۵ هزار لیره بدهند .
راهزن کور درحالیکه سقلمه‌ای نثار مرد شکم گنده می کرد گفت :

- طبق آئین نامه ما، شما مجبور پرداخت این مبلغ هستید فوراً ۵ هزار لیره بدین .
مردك خواه ناخواه ۵ هزار لیره از جیبش در آورده بر اهزن کور داد . او پس از گرفتن ۵ هزار لیره به هویت نفر دوم رسیدگی کرده گفت :

- بنویس ایشان هم خوار و بار فروش عمده اند .
- نوشتم . ایشان باید ۳ هزار لیره بدن .
- ولی قربان من این ۳ هزار لیره را ندارم .
- ما این چیزها را نمی فهمیم طبق قانون ما شما موظف پرداخت این مبلغ هستید اگر ندارید از این آقای شکم گنده قرض کنید .

خوار بار فروش ۶۵۰ لیره دیگر از آقای مقاطعه کار قرض کرده باو داد .

راهزن کور پس از رسیدگی به هویت نفر سوم گفت :
- بنویس ایشان هم زغال فروش اند .
- نوشتم . زغال فروشها باید ۲ هزار لیره بدن . البته تبصره ای هم در این مورد داریم که میگه :
- اگر زغال فروشی در فصل زمستان دستگیر شد ۰/۲۰

بر مبلغ قبلی افزوده از او مطالبه نمائید .

- خوب اونوقت چقدر می‌شه ؟

- ۲۴۰۰ لیره .

- خوب چون امسال خیلی برف اومده باید ۲۵۰۰

لیره بده ..

- یاله معطل نکن .

زغال فروش بهر شکلی بود ۲۵۰۰ لیره را داده خود را

آسوده کرد .

- خوب خانم شما بفرمائید بینم شوهرتان چیکاره است؟

- مأمور جلب هستند .

- بنویس پسر .

- نوشتم قربان. ایشان باید ۱۰۰۰ لیره بپردازند ولی

تبصره‌ای داریم که میگه . اگر طرف خودش نیست و زنش میباشد

۵۰ درصد تخفیف قائل شوید .

- خوب خواهرجون ۵۰۰ لیره بده بیاد .

- ولی من پول همراه ندارم .

- این النگوها مگر پول نیست؟

- چه عرض کنم .

راهزن کور دريك آن سه تا از آن النگوها را از دست او

بیرون آورده بابت بدهی‌اش حساب کرد ؟

پس از خانم نوبت آقائی رسید که مهندس بود . راهزن کور

با در نظر گرفتن قانون پرداخت جرایم مسافرت، از ایشان هم

درخواست ۷ هزار لیره کرد .

در این موقع دوست راهزن کور گفت :

- البته طبق قانون ما ۷ هزار لیره به مهندسی تعلق میگیرد که خودش دفتر داشته باشد والا در مورد مهندسی که در ادارات دولتی کار می کنند این مبلغ به ۲ هزار لیره بالغ می شود .
- ولی ایشان خودشان دفتر دارند .
- پس ۷ هزار لیره بگیر .
- مهندس گفت :
- ولی من پیش از ۵ هزار لیره ندارم .
- ما طبق قانون ازتون می گیریم . اگر باقی اش را نداری لباسها وساعت وانگشترت را قبول می کنیم .
- مهندس مادر مرده پس از پرداخت آن مبلغ بشکل کسی که می خواهد وارد رختخوابش شود باقی ماند .
- راهزن کور از یکی دیگر پرسید :
- خوب شما چکاره اید ؟
- دکترم قربان .
- بنویس پسر .
- نوشتم قربان جریمه شون ...
- چقدر می شه ؟
- البته فرق می کنه اگر دکتر دولتی باشند ...
- راهزن کور با عصبانیت حرف او را قطع کرده گفت :
- بلی ایشان دکتر دولتی اند .
- اگر دواهای دولتی را از اداره نبرده و از آنها داروخانه ای برای خود نساخته باشد ۲۵۰۰ لیره باید بدهند .
- وقتی دکتر اظهار داشت که بیش از ۱۰۰۰ لیره ندارد او را با يك شورت و يك زیر پیراهن بحال خود گذاشتند .

راهزن کور پس از مشاهده هویت یکی دیگر از مسافریں گفت :

- آقام پلیس هستند و بمرخصی میروند .
- آقا پلیس راهنمایی و رانندگی هستند یا پلیس معمولی ؟
- پلیس راهنمایی هستند
- ۱۰۰ لیره .
- آقام وکیل اند .
- از شپرس ببین وکیل دادگستری است یا وکیل شهرداری؟
- ویا اینکه وکیل آزادند؟ چون تعرفه آنها بایکدیگر فرق داره .
- وکیل محاکمات اداری است ؟
- ۵۰۰ لیره! بروشکر کن که وکیل دادگستری نبودی والا ۳۰۰۰ لیره ازت می گرفتم .
- ایشان هم رئیس دفتر اداره ای هستند .
- باید ۵۰ لیره بدهند البته اگر مالیات ، حق اولاد ، مدد معاش آنرا کم کنیم چیزی بدهکار نمی شن . ببینم چندتا بچه دارند .
- میگه ۵ تا بچه دارم .
- در آنصورت باید ۵۰ لیره هم دستی بهشون بدیم .
- در این موقع نوبت بمن رسید من ضمن دادن هویتتم فشار بیشتری به ۳۰ لیره ای که در جیب داشتم آوردم .
- راهزن کور پس از خواندن هویت من پرسید :
- چند ساله بازنشسته شدی ؟
- سه ساله .
- هرچه زودتر دست زنتو بگیر و بروپائین .

درحالیکه از ترس جانم بشدت بخود می لرزیدم از اتوبوس پیاده شدم و بتصور اینکه چند دقیقه بعد منوزنم را تیر باران خواهند کرد بدقیقه شماری پرداختم .
چند دقیقه بعد یکی از همان را هزنان منو زنم را بالای تپه‌ای که رئیس کل‌شان نشسته بود بردند .

رئیس راهزنان پس از آنکه از هویت من مطلع شد پرسید:

- چندساله بازنشسته شدی ؟

- سه ساله قربان .

- بیا اینهم ۳۰۰۰ لیره بابت حقوق^۱ بازنشستگی‌ات که که بهت نمیدن .

- آیا از وضع خورد و خوراکت راضی هستی و باصطلاح

بدل ورودت خیلی فشار نمی آری ؟

- چرا قربان بیشتر اوقات فشار می آرم بهمین سبب زخم

معدۀ وروده داشته جیگر سفید و سیاهم بهم قاطی شده‌اند .

- بیا اینم ۲۰۰۰ لیره بابت خورد و خوراکت .

- بیینم اینم زنته ؟

- بله قربان .

- بیا اینم ۲۰۰۰ لیره .

- بیینم غیر از این لباس لباسی نداری ؟

- نخیر قربان تازه اینم ۱۰ سال پیش دوختم .

رئیس راهزنان کیسه‌ای را که پرازلباسهای گوتاگون بود

خالی کرده یکدست لباس ترو تمیز بمن وزنم داد .

- خیلی از شما متشکرم آیا اجازه میدهید لباسهای کهنه

خودمان را برداریم .

- وردار چون کسی رغبت نمی‌کنه اونها را بپوشه .
 وقتی سوار اتوبوس شدیم کار آنها تمام شده بود .
 مسافرین که می‌دیدند ما هنوز زنده‌ایم و لباسهای نوئی
 بتن کرده‌ایم خیلی خوشحال شدند .
 خوشحالی ما هم کمتر از آنها نبود. و با وجود آنکه میدانستیم
 چند ساعت دیگر باید همه آنها را بپاسگاه ژاندارمری تحویل داده
 رسید دریافت کنیم ولی در دل شاد بودیم باینکه پس از آنهمه
 ماجرا موفق شده بودم آن ۳۰ لیره کذائی را نجات دهم! ...

پالتز پوست

دیدن باسن برجسته و پا‌های عضلانی مستخدمه‌ای که مشغول پاک کردن موزائیک‌های کریدور اداره بود، طاقت و توان مستخدم آقای رئیس را برد. مستخدم مخصوص آقای رئیس پس از آنکه چند بار لب‌های خشکیده‌اش را با زبانش تر کرد بطرف مستخدمه بی خبر از همه جارفت و او را در همان حال در آغوش کشید.

مستخدمه که غافل گیر شده بود فریاد کوتاهی کشید ولی وقتی مستخدم مخصوص آقای رئیس را دید پیش از آن ادامه نداد. چون دادن بوسه‌ای بمستخدم مخصوص آقای رئیس که در حقیقت او باعث استخنداش شده بود اهمیتی نداشت. مخصوصاً وقتی صحنه عشق بازی دو هنرپیشه فیلمی را که عصر روز قبل دیده بود بخاطر آورد، چشم‌هایش را بسته خود را در آغوش او انداخت.

در این موقع صدای وحشتناکی بگوش رسید:

— اونجا چیکار می‌کنید؟ مگر اداره جای این کارهاست؟

آندو بهر نحوی بود خود را جمع و جور کردند ولی خیلی دیر شده بود و کارمند دون پایه اداره آنها را که در حین مبادله بوسه دیده بود.

پیشخدمت مخصوص بایادآوری پول چائی هائی که او از مراجعین گرفته بود خودش را آسوده کرد . اما این بار نوبت مستخدمه بود که خود را از این ورطه هولناک نجات دهد .
 - واله قربان من اصلاً تقصیری نداشتم . او بدون اینکه خبردار بشم منو از عقب بغل کرد . خدا میدونه اصلاً روحم خبر نداشت .

قیافه معصوم و زیبای مستخدمه جلب توجه کارمند دون پایه اداره را نموده و با خود گفت :

- چطور ممکنه من تا بحال متوجه اینهمه زیبایی نشده و چندرغاز حقوقم را خرج دختران دبیرستانی کرده باشم . من خواه و ناخواه باید با چنین زنان زیبایی ازدواج کرده خود را ازرنج و داد تنهائی نجات دهم و خواست کار نیمه تمام را با تمام برساند که صدائی او را بخود آورد . کارمند دون پایه فوراً صدراکه متعلق بر رئیس قسمت شان بود شناخت .

- آقا این بی شرمی است که کسی تو اداره مر بسوطه اش بعشق بازی پردازد . این کارها مال خونه است . اگر خونه نداری از پارک و سینما استفاده کن اینهارا که بیخودی نساخته اند .
 کارمند دون پایه با نوعی ناراحتی گفت :

- قربان نظر سوئی نداشتم . ایشون از من خواستند جسم کوچکی را که تو چشمشان رفته بیرون بیارم والا ...
 - ای حقه باز بی شرم خجالت نمی کشی دلیل و برهان میآری ؟

آیا برازنده است که دختر معصومی را از راه بدر کنی .
 برو این کلکها را برای کسی سوار کن که حرفهای تو را باور کنه .

یاله برو سر کارت. چرا تو چشمهای من نگاه می کنی؟!
 پس از رفتن کارمند دون پایه آقای رئیس قسمت دست مستخدمه
 جوان را که چون بید بخود می لرزید گرفت و گفت:
 - دختره بی حیثیت. بگو ببینم چه غلطی میکردی؟ لا اقل
 اگر از این کارها بلدی یادی هم از ما بکن ما که مجسمه نیستیم! ...
 و آنکاه دستی بصورت مستخدمه کشیده با خود گفت:
 دیگر دلشو خالی کنم که بعداً بتونم استفاده بیشتری ازش
 ببرم»

آقای رئیس قسمت پس از آنکه او را کاملاً مرعوب کرد
 لبهایش را بطرف لبهای او نزدیک کرد و هنوز او را نبوسیده بود
 که صدای دورگه رئیس اداره بگوش رسید:
 - ببینم اونجا چه خبره؟ وای ... وای ... وای ...
 آقای رئیس قسمت شما ئید؟ چشم و دلم روشن. اینه معنی خدمات
 عام المنفعه شما که هر روز چندین بار در باره آن صحبت می کنید؟
 دیگه نمی شه. اینجا کافه نیست. اینجا اداره است اونم
 يك اداره کاملاً رسمی!

- قربان مثل اینکه سوء تفاهمی پیش آمده. بنده چند
 دقیقه پیش ایشان را با یکی از کارمندان دون پایه اداره مان در
 وضع ناهنجاری دستگیر کردم و مشغول پند و نصیحت دادن او بودم
 که شما سر رسیدید.

زیبائی خیره کننده مستخدمه آقای رئیس را بر آن داشت که
 فوراً رئیس قسمت را از حضورشان مرخص فرمایند.
 خیلی خوب فعلاً بفرمائید سر کارتتان تا بعداً در این خصوص
 باهم صحبت کنیم.

آنگاه با عصبانیت مستخدمه جوان را مخاطب قرار داده گفت :

— حالا تو با من بیا . همین امروز از اداره بیرون می‌کنم که دیگه از این کارها نکنی . اداره که اطاق خواب نیست !... کلمه اخراج لرزه بر اندام مستخدمه انداخت . در يك آن ، دربدری ، محکومیت ، گرسنگی و بی‌کساری در جلوی چشمهایش مجسم شده اشکش سر از پر شد .

— قربان من تقصیری نداشتم . همه تقصیرها متوجه مستخدم شماست . الهی که پیش مرگتون بشم منو بیرون نکنید در عوض هرچی بخواین براتون انجام میدم .

آقای رئیس بشنیدن گفته او مخصوصاً جائی که گفته بود :

« هر کاری بخواین براتون انجام میدم »

خوشحال شد و دستی بریش و سبیل پر و فسوری اش کشیده گفت :

— دیگه گریه نکن من ترا بخشیدم فقط یه خواهشی ازت دارم . البته خواهش من خیلی کوچکه ...

و آنگاه او را در آغوش گرفته لب بر لبش نهاد .
در این موقع درب اطاق آقای رئیس با صدای ناهنجاری باز شد و زنش فریاد زد :

— مردیکه بی‌شرف بی‌حیثیت . خجالت نمی‌کشی بعد از سه تا بچه ، تو ادارت عشق بازی کنی ؟ منوبگو که بهت اعتماد کردم .

— عزیزم ناراحت نشو سوء تفاهمی پیش آمده و قضیه بشکلی که تو می‌بینی نیست . خواهش می‌کنم خود تو ناراحت نکن تا همه چیز را بهت بگویم .

- بچه گول می زنی . گفته های تو را باور کنم یا دم خروس رو؟
برو این حرفها را بکسی بگو که ترا شناسه .

- خداشاهده نظر سوئی نداشتم و داشتم بدرددلهاش میرسیدم .
آخر میدونی طفلکی خیلی ناراحت بود و خواستم کاری بکنم که از
دلش بیرون بیآد .

تو خوب میدونی که من مسئولیت خطیری دارم و باید بدرددل
کارمندانم برسم !...

زن آقای رئیس بیش از آن مهلت نداد و پس از زدن چند
ضربه لنکه کفش بسر و صورت آقای رئیس از اداره شوهرش
خارج شد .

چند روز بعد همه میدانستند که پالتو پوست خانم رئیس
بچه مناسبتی خریداری شده ، سروکله آقای رئیس نیز بچه جهت باند
پیچ شده است .

از آن روز به بعد هیچ کس مستخدمه جوان و زیبا ولی
فقیر و تنها را در اداره ندید ! ... و ندانست بچه علت از اداره
اخراج شده است .

شهردار نمونه

انتخابات تعیین شهردار نمونه با شدت زیاد ادامه داشت .
از میان جمع انبوهی از کاندیداها دورقیب ح بی سایرین راعقب
زده باصطلاح پپای فینال رسیده بودند .
پس از تبلیغات قهوه خانه ای ، سینمائی ، مغازه ای و خانه ای
بالاخره کار به تبلیغ میدانی کشید .
یکی آن دو که بشیر آقا خواننده می شد سروان بازنشسته
ارتش بود و سابقه ۳۰ سال وکالت در آن شهر داشت .
رقیب سرسخت او کاظم آقا بقال بود که سالیان دراز با سمت
کدخدائی خدمت کرده و پس از بازنشسته شدن در آن شهر مغازه
بقالی دایر نموده بود . کاظم آقا سواد خواندن و نوشتن نداشت
و بحساب های مغازه اش نیز با ارقامی که فقط اومی توانست آنها را
بخواند رسیدگی می کرد .
در گوشه ای از میدان بزرگ کاخ فرمانداری ، میز بزرگی
که متعلق بیکی از دبستانها بود و در روی آن یک تنگ آب و یک
لیوان گذاشته شده بود دیده می شد . چند دقیقه بعد بشیر آقا و کاظم آقا
چون دوستانی قدیمی دست در دست هم پشت جایگاه مخصوص آمدند .

مرده‌ی که از ساعتها پیش از شهر و دهات اطراف آمده منتظر آنها بودند بمحض دیدن آنها شروع بابراز احساسات نمودند. بشیر آقا از آنجائیکه وکیل بود بخود حق میداد که ناطق نخستین او باشد باوجود این قبل از آنکه نطق خود را شروع کند روبه دوست و رقیب سرسختش کاظم آقا کرده گفت :

– قربان بفرمائید .

– اختیار دارین قربان ما را چه باین کارها فعلا شما بفرمائید تا بعدا نوبت ما برسد .

بشیر آقای وکیل که سه دوره متوالی شهردار بود باژست مخصوص تشکر کرده پشت میگردن قرار گرفت و اظهار داشت: همشهریان عزیز، از اینکه بلطف و مرحمت خود سه دوره متوالی مرا بشهرداری برگزیده‌اید کمال تشکر را دارم و حالا نیز با مساعدت شما حاضرم لایق این همه لطف و مرحمت شما همشهریان عزیزم باشم .

البته همانطوریکه میدانید من اصراری به شهردار شدن ندارم. به خواهش عده‌ای از دوستان برای چهارمین بار کاندیدائی خود را اعلام کرده‌ام. شما آزادید من و یا کسی دیگری را به این سمت انتخاب کنید (بشیر آقا با گوشه چشم رقیبش راوردن از کرد) فقط شهردار نمونه باید دارای شرایطی باشد که هم اکنون بعرض شما عزیزانم می‌رسانم .

شرط اول شهردار نمونه مربوط به کاردانی ، مردم‌داری و تجربه و پختگی است که در سالیان دراز عمرشان بدست آورده‌اند (سایر کاندیدها غیر از بشیر آقا و کاظم آقا جوان بودند) البته منظور من از يك نفر کاندیدای جهان‌نیده داشتن کله‌ای طاس و

دندانهای مصنوعی نیست (کاظم آقا ۱۴ سال از بشیر آقا مسن تر بوده دارای کله‌ای طاس و دندانهای مصنوعی بود) و نباید سن او از ۵۰ سال تجاوز کند. (خودش تقریباً ۵۰ سال داشت).

گذشته از آن ممکن است شما کسی را انتخاب کنید که از قوانین مملکتی بی‌خبر بوده باشد (در آن شهر کسی باندازه او از قوانین مملکتی خبر نداشت) من اصراری ندارم که مرا انتخاب کنید چون کار شهرداری فوق‌العاده خسته‌کننده است بلکه از شما می‌خواهم در انتخاب شهردار نمونه مخصوصاً کسی را که سواد خواندن و نوشتن ندارد انتخاب نفرمائید.

شهردار نمونه باید از لحاظ اخلاقی و از لحاظ لباس نمونه باشد. شهرداری که شلوارش سال به سال رنگ‌اطو بخود نمی‌بیند باعث سرافکنندگی همشهریان عزیزمان خواهد شد. (رقیب او نه کراوات میزد و نه اینکه شلوار اطودار می‌پوشید) اگر شخص را که کلاهش مثل کلاه من نیست انتخاب کنید رسوا خواهیم شد (کلاهش را از سر برداشت و بمردم نشان داد) باز هم اضافه می‌کنم.

– اصراری به شهردار شدن ندارم ولی شما شهرداری را انتخاب کنید که شرایط لازمه را داشته باشد.

وقتی بشیر آقا از پشت میکروفن پائین آمد عده بی‌شماری از مردم که در آن میدان گرد آمده بودند یکدل و یک‌زبان گفتند:

– راست میگه.

– حق با اوست هرچی باشه سه دوره شهردار بوده و بفوت و فن

کار وارده.

در این موقع کاظم آقای بقال پشت میکروفن قرار گرفته چنین گفت :

- همشهریان عزیزه بنده قدرت ندارم کلمات زیادی را بهم بافته بعنوان پند و نصیحت تحویل شما دهم . بشیر آقا آنچه لازم بود گفتند :

(در حالیکه بشیر آقارا نشان مردم میداد) بنظر من دندانهای سگی شهردار نمونه شما باید روکش طلا داشته باشد . (دندانهای سگی بشیر آقا روکش طلا داشت) چشمهای شهردار نمونه باید آبی باشد (چشمهای بشیر آقا آبی بود)

در این موقع مردم شروع بخندیدن نمودند . کاظم آقا بقال در حالیکه بشیر آقارا نشان میداد گفت :

- باید رو گونه چپش هم خال سیاهی داشته باشد (بشیر آقا روی گونه چپش خال سیاهی داشت) بشیر آقا از شنیدن سخنان کاظم آقا سرخ سرخ شد .

خنده مردم همچنان ادامه داشت که کاظم آقا گفت :

- از همه مهمتر باید اسمش هم بشیر آقا باشد .

پس از این گفتار کاظم آقا در میان قهقهه مردم از پشت میکروفون پائین آمد .

بشیر آقا از شدت ناراحتی سبیل سالی سفیدش را می جوید .

برنامه نطقهای انتخاباتی فردانیز ادامه داشت . بشیر آقا

که میدید تقریباً شکستش مسلم شده است آن متانت و دیسپلین همیشگی اش را کنار گذاشته تصمیم گرفت پته کاظم آقا را روی

آب بیندازد .

فردای آنروز جمعیتی در حدود سه چهار برابر روز قبل

میدان بزرگ فرمانداری را پر کرده بودند . البته این بار جمعیت بدو دسته تقسیم شده عده‌ای از بشیر آقا وعده‌ای از کاظم آقای بقال طرفداری می‌کردند .

در این موقع بشیر آقا با عصبانیت فوق‌العاده پشت می‌کرفن قرار گرفته چنین گفت: همشهریان عزیز تصمیم داشتم در دایره تربیت و نزاکت بارقیب خودم کاظم آقا بقال رفتار کنم . ولی لحن سخنان او مرا مجبور کرد که در عقیده خود تجدید نظر کنم . آیا در بین شما کسی هست که نداند او در زمان کدخدائی اش رسوائی‌هایی که انسان از نام بردن آنها تنگ دارد بوجود نیاورده است؟

شما خوب میدانید هر شخص ناشنائی وارد شهر ما شود یکر است بخانه کاظم آقا میرود . آیا تا بحال علت این کار را از خود پرسیده‌اید؟ آیا فراموش کرده‌اید همین آقا امینه خوشگله را سه روز و سه شب پیش سه نفر دوست خارجی اش نگهداشته بود؟
مردم گفتند :

— حق باشماست .

— درست میگه .

آیا میدانید پولهای را که سال گذشته در عید فطر بعنوان فطریه از مردم جمع کرد بچه مصارفی رساند؟
گویا میدانید شهردار نمونه‌تان چهار زن عقدی در خانه دارد؟

مردم :

باین مرد باید آفرین گفت .

— هم وطنان عزیز! شما بخوبی میدانید که ده سال پیش از این کاظم آقا بقال بنون شب محتاج بود ولی هیچ فکر کردین در عرض

این دهسال چطور او توانست نصف بیشتر املاک این شهر را تصاحب کند؟ او بیشتر زمینهای این شهر را خورده

مردم :

- قربون اشتهاش بریم . آدم باعرضه یعنی این .

- هم شهریان عزیز من چیزهای زیادی درباره او میدانم ولی این مباحث را به بعد موکول می کنم . شما درانتخاب من و او کاملاً مختارید .

پس از بشیر آقا ، کاظم آقای بقال در میان کف زدنهای حاضرین پشت میکرو فن قرار گرفته مثل اینکه در قهوه خانه ای صحبت می کند بسخنان خود بدینگونه شروع کرد .

- من تمام گفته های بشیر آقا را تصدیق می کنم . ایشان حق زیادی بگردن من داشته ۳۰ سال تمام است که در این شهر و کالت می کنند .

او نه زمینی دارد و نه گاوو گوسفندی . حتی شنیده ام خانه مسکونی اش هم اجاری است . در مورد گفته های ایشان هم حرفی برای زدن ندارم . چون من ۱۰ سال پیش از این بنون شب محتاج بودم .

در حالیکه حالا فقط ۳۵۰ هکتار زمین زیر کشت دارم .
خدا را شکر با اندازه کافی هم پول دارم .

او کراوات و پاپیون و شلوار اطو کشیده دارد در عوض من اصلاً سواد خواندن و نوشتن ندارم . حالا خودتان میدانید یا مرا انتخاب کنید یا اورا !؟

بدین ترتیب نطق های انتخاباتی بی پایان رسید و مردم متفرق

شدند .

قرار بود دو روز دیگر انتخابات رسماً شروع شود .
چند ساعت بعد دوستان کاظم آقا بقال سرتاسر مغازه سه
دهنه‌ای اورا پر کردند .

— کاظم آقا چیکار می‌کنی؟ بنظر تو اون بی‌پوله. در صورتیکه
صدتا مثل تو را می‌خره املاک زیادی هم داره که همه ما از آن
با خبریم .

کاظم آقا خنده کوتاهی کرده گفت :

— حالا ببینیم انتخابات چی می‌شه.

— مای دانیم که تو پول فطریه‌ها را به یکی از پرورشگاهها
دادی. چرا در موقعی که اوازت ایراد می‌گرفت جوابشوندادی؟
— اجازه بدین ببینم نتیجه انتخابات چی می‌شه !

باباجون تو کجا ۲۵۰ هکتار زمین داری ؟

— اجازه بدین تا نتیجه انتخابات معلوم بشه .

کاظم آقا در مقابل تمام سئوالات دوستانش همان جمله کذائی
«منتظر باشیم نتیجه انتخابات چی می‌شه» را تحویل میداد .
چند روز بعد نتیجه انتخابات معلوم شده کاظم آقا با
اکثریت قابل توجهی برنده شده بود .

وقتی علت پیروزی اورا از چند نفر که بوی رأی داده بودند
پرسیدند گفتند :

— ما رأی‌مان را بکسی میدیم که بتونه ۴ تازنو تو یک‌خونه
نکهداره، در عرض ۱۰ سال از مال دولت میلیونر بشه، خانه‌اش
را بصورت خانه عمومی درآورده ضمناً دلال محبت نیز باشد.
ما حاضر نیستیم آراء خود را بکسی چون بشیر آقا که
مردی بی‌دست و پا است بدهیم .

پس از آن انتخابات هر کس کاندیدائی خود را جهت
شهرداری شهر اعلام می کرد چنین تبلیغاتی نیز می نمود:
همشهریان عزیز، من دارای ۵۰۰ رأس گاو، ۱۰۰۰ رأس
گوسفند، ۲۰۰ هکتار زمین و ۴ زن عقدی و ۶ زن صیغه‌ای
بوده هفته‌ای دو بار بهترین رقااصان شهرمان را تحویل مهمانان
خارجی و داخلی میدهم .
تمام این موفقیت‌ها در عرض ۶ ماه نصیب این جانب کاندای
شهرداری نمونه گردیده است !!

فتو پارٹی

- وقتی گرفتاری ام را بطور کامل برای او شرح دادم گفت:
- بنظر من باید پیش فتو پارٹی تشریف ببرید .
با تعجب پرسیدم:
- ولی ممکنه بکین چه رابطه بین گرفتاری من بایک نفر فتوئی وجود دارد؟
- تو صاحب فتو پارٹی را شخصیت کوچکی بحساب نیار.
اوتا بحال کار کسانی را که ۱۰-۱۵ سال از اداره ای با اداره دیگری پاس می شد با موفقیت کامل انجام داده است.
- یک نفر فتوئی؟
- بله یک نفر فتوئی.
- مثل اینکه سر بسرم میگذارین؟
- نه بخدا باهات شوخی نمی کنم فقط کافی است که پھش مراجعہ کنی وبدون آنکه بشرح گرفتاری ات پردازی بگوئی :
- قربان دستم از همه جا کوتاه شده وبشما پناه آورده ام .
بامید اینکه شاید گشایشی در کارم پیش آید آدرس او را

گرفته فردای آنروز بفتو پارتی مراجعه کردم.

شکل ظاهری بنای فتو پارتی اصلا نشان نمی داد که صاحب اصلی آن يك نفر فتوئی باشد. در اطاقی که صاحب فتو پارتی نشسته بود يك ميز بزرگ فرسوده، دو عدد دبل بسیار قدیمی و يك صندلی نو که مخصوص آقای فتو پارتی بود وجود داشت.

روی این صندلی مردی در حدود ۵۰-۴۵ ساله با موهای کاملاً سفید نشسته و ضمن دود کردن سیگارش به نقطه نامعلومی چشم دوخته بود.

بمحض اینکه وارد این سالن شدم، پس از سلام گفتم:

- قربان دستم بدامانتان بدادم بیچاره هم برسید. دستم از همه جا کوتاه شده،

بدون اینکه نگاهی بمن بکند گفت:

- بسیار خوب به نشینید باید برای این کارتان ۲۰۰ لیره پردازید.

- ۲۰۰ لیره که چیزی نیست حاضرم ۳۰۰ لیره بدم

- نه همان ۲۰۰ لیره کافی است

- چشم قربان، همان ۲۰۰ لیره را تقدیم می کنم.

پس از گفتگوی کوتاهی وارد جایی شبیه پستو شده دوربین عکاسی و فلاش آنرا برداشته بسالن برگشت:

- یالا بلند شو بریم.

از ترس آنکه مبادا پرسش من راجع بجائی که می خواهیم برویم باعث کدورت او شود بدون سؤال از جای برخاسته بدنبال او برآه افتادم.

برای اولین بار در جلوی رستوران بزرگی ایستادیم.

- برو تو

- چشم.

- در کنار اون میز گوشه‌ای بشین

- چشم قربان

- بمحض اینکه سر میز نشستم گارسون ۵-۶ بطر مشروب

خارجی ۲-۳ بطر مشروب داخلی و مقدار زیادی کباب و جوجه
سرخ کرده روی میز گذاشت.

از ترس اینکه مبادا حساب میز بگردنم بیفتند گفتم:

- ولی قربان من اصلا گرسنه نیستم

فتوئی با عصبانیت گفت:

- مردیکه عوضی! کی بهت میگه بخوری که تو میگی میل

ندارم؟ می‌تونی دندان‌رو جیگر بگذاری و تو کارهام دخالت نکنی؟

بدون اینکه جوابی دهم منتظر ماندم. پس از لحظه‌ای

گارسون بطرف من آمده لیوانی را که تا $\frac{۱}{۴}$ آن دوغ ریخته بود

بدستم داد.

باناراحتی پرسیدم.

- خوب اینو چکار کنم؟

- صبر کن چند دقیقه دیگه اونو باید بخوری. اگر بآنچه

من میگم عمل کنی پیروزی ات حتمی است. حالا صندلیات را

یه خورده بکش عقب‌تر. یه کمی هم بطرف چپ پیر خوب شد. حالا

آرنج دست چپت را بمیز تکیه بده... حالا با دست راست قندق

مشروبت را جلو بیار آقا گارسون توهم یه کمی بسمت راست برو.

خوب حالا بخندین... خوبه... بی حرکت.

در يك آن نور فلاش روشن و خاموش شد. فتوئی گفت:

یالا معطل نکن ۱۰ لیره بابت تماشای غذاها و ۵ لیره هم
بابت همکاری گارسون ب صندوق بده .

پس از پرداخت ۱۵ لیره از آنجا خارج شدیم . فتوئی باهمان
خشونت پرسید:

مایوداری ؟

— نه ندارم .

— پس يك دونه بخریم .

— تو این سرما که تو دریا نمی شه رفت

— قرار شد که دخالت نکنی .

بخدا من اون تو یخ میزنم .

— حرف نباشه برو تو اون منازه

از آن منازه هم مایوئی خریده روانه پلاژ شدیم .

باد سختی می وزید و در تمام پلاژ غیر از منو و فتوئی کس

دیگری دیده نمی شد .

فتوئی گفت :

— یالا لخت شو . اگر از من هم خجالت می کشی برو تو اون

کابین .

ولی خیلی سرده . . .

— معطل نکن من هزار درد بی درمون دارم فقط کار تو نیست

که اینهمه روش معطل بشم .

آی بر پدر همچون پارتی هزار تسبیح صلوات . . . آخه کسی

نیست که پیرسه بین کارمن و فتوئی و کنار دریا، چه رابطه ای

ممکنه وجود داشته باشه .

فتوئی گفت :

--چرا باخودت حرف میزنی یا لا مایوتو پپوش .
 --آخه قربان من تناسبی بین کارمو مایو نمی بینم .
 --حالایا وحالیش کن .
 منکه میدیدم چاره‌ای ندارم خواه نا خواه لخت شده مایو
 پوشیدم .
 --حالا برو تودریا
 --بیا وبمن رحم کن آخه کی می تونه تسواین هوای یخ
 بندان تودریا بره .
 --تارون‌هات تودریا بری کافیه .
 --وای خداجون چقدر سرده .
 حالا بادودستت آبرا بطرف من پپاش .
 --یخ کردم .
 --یاالله پپاش
 مردم
 --حالا پپاش
 بیا اینهم آب پاشی! ..
 --خوبه همون طور وایسا ادامه بده
 --یخ کردم
 --قطرات آب تو دوربین دیده نمی شه آب زیادتری پپاش
 -- مردم
 همون جا واستا.. تموم شد .
 بدنبال شنیدن صدای شستی دوربین از آب بیرون آمدم .
 فتوئی گفت :
 --حالا مثل کسی که معشوقه اش را درکنار دریا بفل کرده

- باشد هوادا بغل کرده روشنها راه برو .
- مردم از سرما .
 - په خرده صبر کن آهان تمام شد .
 - خیلی سردم شد .
 - من هم سردم شد مگر ما بشر نیستیم که برای روبراه کردن کار مردم این همه تلاش می کنیم ؟
 - ولی شما که لباس دارین .
 - این لباسها که نمی تونه جوابگوی این سوز و سرما باشه .
 - با عجله هر چه تمامتر لباس پوشیده پرسیدم :
 - خوب حالا کجا میریم .
 - بایستگاه تا کسی ها ...
 - وقتی بایستگاه تا کسی ها رسیدیم او یکی از لوکس ترین آنها را انتخاب کرده گفت .
 - برو تو و دم در بشین ضمناً سیکاری هم روشن کرده بین دو تا لبهات نگهدار .
 - ولی من سیکاری نیستم .
 - دیدی که عوضی هستی . اگر مثلاً به پک بزنی خفه می شی ؟
 - راننده تا کسی با تعجب پرسید :
 - آقا جون شما دونفر دارین قیلم برداری می کنید ! فتوئی :
 - تقریباً .
 - خوب قربان ما هم حاضریم سیاهی لشکر بشیم . فتوئی :
 - تو پولتو بگیر و باین کارها دخالت نکن .
 - بفرمان آقای فتوئی وارد تا کسی شده در حالیکه سیکاری زیر لب داشتم کنار پنجره نشستم . فتوئی گفت :

- حالا بخند .
- بفرمائید اینهم خنده .
- نه نشد باید از ته دل بخندی !..
- بفرمائید اینهم از ته دل .
- خوب حالا همین طور و ایستین .
- نورفلاش يك بار دیگر مرا از آن تنگنا نجات داد .
- پس از آنکه ۱۰ لیتره بشو فر تا کسی دادیم پرسیدم :
- خوب حالا کجا میریم ؟
- بطرف دره‌ای که در خارج شهره و تو نهر آن ماهی‌های خوبی وجود دارند. در بین راه آقای فتوئی چوب بلند بالائی هم بدستم داده بطرف دره خارج شهر سرازیر شدیم .
- وقتی بکنار نهر رسیدم فتوئی گفت :
- حالا کت و شلوارت را در پیار .
- با با جون هوا خیلی سرده .
- معطل نکن من کار دارم .
- چشم قربان .
- پس از کندن لباس‌هایم منتظر فرامین او شدم .
- خوب حالا اون چوبو مثل اینکه می‌خواهی ماهی بگیری تو آب بکن ، بعداً پاکت سیکارت را در دست چپ گرفته چنین وانمود کن که بکسی سیکار تعارف می‌کنی .
- من بیچاره ابتدا کفش‌ها سپس جورابها و کت و شلوارم را از تن در آورده وارد آب نهر شدم . فتوئی گفت !
- خوب ژست بگیر . دارم عکس تومی بگیرم . یه خورده هم

بخند .

- بفرمائید اینهم خنده یخ زده .

پس از روشن و خاموش شدن فلاش طاقت نیاورده پرسیدم :

- ممکنه بکین این دیگه چه نوع پارتنی است که می‌خواد

کارمنو درست بکند ؟ نکنه مشغول تهیه یك فتورومان هستیم ؟

فتوئی بدون آنکه بصورتتم نگاه کند گفت :

- حالا ۲۰۰ لیره سهمیه ما را بده و چهارشنبه سری بما

بزن .

خواه ناخواه ۲۰۰ لیره زبان بسته‌ام را تحویل داده بدین

ترتیب تنای زمستانی من در کنار دریا بیهای ۲۶۵ لیره برایم

آب خورد .

روز چهارشنبه با ناامیدی رهسپار فتو پارتنی شدم . فتوئی

ما باز بهمان ترتیب به نقطه نامعلومی خیره بود . وقتی مرا دید

گفت :

- بفرمائید .

سپس از کشوی میزش ۵ عکس کارت پستال بیرون آورده

گفت :

- بفرمائید اینهم عکس‌های شما .

بمحض مشاهده عکس‌ها افتخار شکستن چهارمین پایه‌مبل

قدیمی فتو پارتنی نصیب من شد و در حالیکه از شدت نهاراحتی

نمی‌توانستم بشینم پرسیدم :

- اینها دیگه چیه ؟

- اینها پارتنی است داداش جون .

در اولین عکس با تفاق نخست وزیر در کافه‌ای گیلاس بگیلاس

هیزدیم . در عکس دوم . منو و نخست وزیر مشغول آپاشی هستیم . در عکس سوم منو نخست وزیر در حالیکه من او را بسختی بفل کرده ام مشغول گردش در کنار دریا می باشیم . در چهارمین عکس نخست وزیر مشغول آتش زدن سیکارم بوده در پنجمین عکس منو و نخست وزیر مشغول صید ماهی بوده من بایشان سیکار تعارف می کنم . پس از دیدن آنها با ناراحتی گفتم :

- داداش اگر کسی اونها را تو دست و بال من ببینه کار

دستم میده .

صاحب فتوپارتی در حالیکه می خندید يك دسته عکس از کشوی دیگه ری در آورده در حالیکه روی قسمتی از عکس را پوشانده بود پرسید :

- بگو ببینم این کیه ؟

- این عکس شماست .

او پس از آنکه روی عکس خود را گرفت پرسید :

- خوب این عکس کیه ؟

- این عکس «اینونو» نخست وزیر اسبق است .

- چه لباسی به تن داره ؟

- لباس کشتی ، همانطوریکه شما لباس کشتی به تن دارید .

ببینم شما مشغول کشتی گرفتن هستید ؟

- پس فکر کردی مشغول خوابیدنیم . می بینی که کشتی

می گیریم .

حالا تو این عکس را نگاه کن .

بله می بینم که با نخست وزیر سابق تو حمام نشسته و سروتن
یکدیگر را مشتومال میدین .

– بله من در زمان نخست وزیری اینونو درب بسته ای باقی
نماند که بتوانم با آنها باز کنم حالا توهم با نشان دادن این عکس ها
درهای بسته کارت را بروی فردا باز کن .

زندگی ام را بتو هدیه می‌کنم

- دیروز بازن بسیار زیبا و تودلبروئی آشناشدم.
- خیلی قشنگه ؟
- والله بنظر من که خیلی قشنگه اگر باورت نمی‌شه عکس شو نگاه کن .
- واقعاً که زیباست ... جدیت کن اونوزود ازدست ندی.
- مگر ولش می‌کنم بره
- به بینم اونم بتو علاقمنده ؟
- خیلی ...
- پس هرچه زودتر بر قلب و روح او مسلط شو .
- در این راه از هیچ کاری کوتاهی نخواهم کرد .

- چه خبرها ؟ چندروزه که پیدات نیست ؟
- خبر خیر. چیزی که قابل عرض باشه نیست فقط اگر
- یادت باشه چندروز پیش راجع بزن باهات صحبت کردم .
- عشق او یواش یواش ناراحت کرده و می‌بینم که دیوانه

واردوستش دارم .

— اونم ترا دوست داره؟

— نمیدونم .

— جدیت کن که دوست داشته باشه .

— چطوری؟

— واسش هدیه بخر . زنها از گل خوششان میآد مخصوصاً

اگر گل، گل میخک سرخ باشه . گاهگاهی هم از ذکاوت وهوش

او چیزهائی بگو معمولاً زنها از تعریف وتمجید خوششان میآد .

— قول میدم که این کارها را بکنم .

— نمیدونم ازت چطوری تشکر کنم .

— خواهش می کنم .

— باور کن که تو با روح وجسم زنها آشنائی کامل داری .

آنچه گفته بودی انجام دادم واویواش یواش سر لطف آمد . ترا

بخدا هر چه در این باره میدونی واسم بگو .

— اونوبه سینما ببر . البته فیلم نباید درام باشه . جدیت

کن فیلم انتخابی تو کمدی ، موزیکال یا عشقی باشد . وقتی از سینما

خارج شدی برای آنکه ادب و ترییت خود را نشان دهی اورا بقنادی

برده سفارش آوردن بستنی وانیلی بده در ضمن همیشه در جیب

شکلات بگذار و گاهگاهی باو تعارف کن .

— هرچی بگی می کنم . باور کن از عشقت دیوونه شدم .

دیروز اونوبه سینما بردم . وقتی باوشکلات تعارف کردم

۶۰ _____ زندگی ام را بتومدیونم

فوق العاده خوشحال شد. بعد از اتمام فیلم او را بکافه قنادی برده
سفارش دو بستنی و انیلی دادم. او ضمن تشکر گفت :
- واقعاً که مرد ایده آل و باذوقی هستید .

قراره تعطیلی این هفته را بخارج از شهر بریم . در این
مورد چه راهنمایی می کنی ؟

- بنظر من اونو کنار دریا ببر. اونجا هم تامی تونی سوار
الاعش کن.

چون اغلب زنها از الاغ سواری خوششان میآد. شب هنگام.
هم او را یکی از کافه های ساحلی برده مدتی باهش والس برقص .
- ای خدای بزرگ خودت کمک کن تا این زن زیبا را بچنگ
بیاورم .

- اگر بآنچه من میگویم عمل کنی او را بچنگ خواهی آورد.
- نمیدونم بچه زبانی ازت تشکر کنم .
- احتیارداری این وظیفه منه که دوستم را در لحظات خطیر
راهنمایی کنم .

- چی شد؟ کنار دریا رفتید ؟
- خیلی خوش گذشت جای شما بسیار خالی بود. ولی نتونستم
کاری بکنم .

- چرا
- برای اینکه زنه شوهر داره
- یعنی میخوای بگی شوهرش دوست داره ؟
- نه بابا شوهرش باندازه خرهم نمی فهمه. بگفته او شوهرش

- مردی است خشن و نفهم که روح او را درك نمی کند .
- خوب چرا ازش طلاق نمی گیره ؟
- میگه : اگر بتوا اعتماد داشتم این کار را می کردم . ولی
- نمی دونم چیکار کنم ؟
- اونو ولش نکن .

- چی شد ؟ مثل اینکه کارها رو بر است .
- بابا اونم شورشو در آورده . تا حالا حتی نتونستم يك
- دفعه هم ماچش کنم . ولی فهمیدم که منو دوست داره .
- هدیه بخر مخصوصاً لوسیون های زیبایی یادت نره . بیشتر
- زنها از ادکلن هم خوششان می آید اگر دلت خواست ادکلن خوش
- بوئی هم باو هدیه بده . ضمناً اگر پارچه لباس هم که رنگش آبی
- آسمانی است برایش بخری فکر می کنم خوشش بی آید .
- اگر شوهرش بفهمه .
- از کجایم بفهمه . مگر نگفتی که میگه : مردیکه با اندازه
- خرم حالیش نیست ؟
- حق با توست .
- اگر دلت می خواد می تونم در انتخاب پارچه لباسی
- باهاات همکاری کنم ؟
- نه راضی به زحمت تان نیستم خودم می خرم .

- اوضاع و احوال چطوره ؟
- خیلی خوب و سرعت در حال پیشرفت هستیم . وقتی

۶۲ _____ زندگی ام را بتو مدیونم

لوسیونها و ادکلن‌ها و دوقواره پارچه مرادید کم مانده بود ماچم کند ولی بخیر گذشت و اودست از پا خطا نکرد. نمیدونم چطوری می‌تونم اونو بدست بیارم ؟

- شعرهایی از شاعران نوپرداز بخوان، اغلب زنها عاشق شعر نواند . بعداً هم بگو که اگر از شوهرش جدا بشه حاضری عقدش کنی .

خیلی وقته که ندیدمت . داداش کجایی ؟
- راست میگی اونقدر سرم مشغول بود که نتونستم پیشت بیام . او از شوهرش طلاق گرفت .
- مگر قصد ازدواج ندارین ؟
- چرا .

- بدون اینکه وقت گذرانی کنی فوراً بگیرش . چون ممکنه شوهرش رجوع کنه .

- نمی‌دونم باجه زبانی ازت تشکر کنم . من زندگی ام را مدیون تو میدانم .
اگر راهنمایی‌های تو نبود من هرگز نمی‌توانستم با او ازدواج کنم .

- درحقیقت من باید ازت تشکر کرده زندگی ام را مدیون تو بدانم . چون منم در سایه توجهات تو توانستم زنم را که اکنون زن توست طلاق بدهم ! ...

چاه زندگی

بچه بمحض دیدن آن منظره فریاد زنان خودش را بمادرش رسانیده گفت :

- مادر جون.. مادر جون.. بابا تو چاه افتاد .

حلیمه خانم باناراحتی از اطاق بیرون آمده دوبار فریاد زد:

- محمد آقا ... محمد آقا کجائی؟

محمد آقا کارمند ۲۲ ساله دولت بود. محمد آقا این ۲۲

سال را با عنوان کارمند دون پایه خدمت کرده بود . محمد آقا

بخت برگشته چه کاری از دستش ساخته بود شاید خداوند او را

بعنوان کارمند دون پایه بدنیا آورده بود .

محمد آقا روز قبل از حادثه حقوق ماهیانه خود را گرفته

پس ازدادن بدهی قصاب و بقال و میوه فروش دریافت که بیش از

۵ لیره از حقوق گدائی اش برای او باقی نمانده است. باز خداوند

قمر پدر مرحومش را قرق نور و رحمت کند که برای او یک اطاق

۳ × ۴ و یک آشپزخانه دو متری بعنوان یک خانه بارت گذاشته

ورفته بود والا اگر محمد آقا اجاره نشین بود خدا میدونست چه

می توانست بکند .

اوایل زندگی محمد آقا تا بدنیای آمدن دو بچه بد نبود ولی بعد از آنکه تعداد اولاد او به ۴ نفر رسید و هر روز بچه هاش پول توجیبی پول انجمن مدرسه، پول روپوش، پول سوخت زمستانی خواستند محمد آقا بدبختی را بخوبی حس کرد .

محمد آقا که میدید کار از کار گذشته دست باز دیادنسل زده باز حیات فراوان موفق شد حق اولاد خود را به ۸۰ لیره برساند. محمد آقا آدم خوش بینی بود و با خود می گفت :

- فکر نمی کنم دولت نسبت بحال و وضع کارمندان اینهمه بی اعتنا باشد . البته روزی خواهد رسید که دولت بگرفتاری من و امثال من که از دو ترفیع عقب مانده ایم و ۷-۸ تا بچه داریم رسیدگی خواهد کرد .

محمد آقا پس از یکسال دریافت که از دیادنسل برای او کاری انجام نمی دهد و دولت هم باین زودی ها بفکر او و امثال او نخواهد افتاد . لذا از زنش حلیمه خانم خواست که نهمین فرزندشان را سقط کند .

حلیمه خانم از آنروز به بعد خودش را از پلکان ، پشت بام رواجاق و تهی حوض پرت کرد شاید این فرزندشان بدنیای نیاید ولی از آنجائیکه فرزند نهمی آنها اصرار عجیبی داشت ۱۰ لیره بضوق دولتی ضرر بزند در سر موعده مقرر بدنیای آمد. ولی از بخت بد آنها بسبب ضرباتی که در شکم مادر خورده بود چند ساعت بعد دار فارنی را وداع گفت !

وقتی محمد آقا شهنکام بخانه آمد و زنش را در رختخواب

دید گفت :

- ای کاش این نامه دیروزی آمد و نمی گذاشتیم ۱۰ لیره
مون ازین بره

- محمد آقا اون نامه چیه ؟

- این نامه در حقیقت بخشنامه است. در این بخش نامه قید
شده است که :

- چون دولت بودجه ای برای ترفیع کارمندان ندارد در
نظر گرفته شده حق اولاد دو برابر گردد.

- حالا چیکار کنیم ؟

- چه کاری از دستمون ساخته است اونو که نمی تو نیم بجای
اولیش بر گردونیم .

نظر من این است که دوباره کارخانه آدم سازی را براه
انداخته با گرفتن حق اولاد ترمیمی در حقوق مان بکنیم !

هر چند زمینه بدنی آوردن بچه برای حلیمه خانم تا ۲۰ نفر
نیز مساعد بود ولی محمد آقا پس از بدنی آمدن دهمین فرزندش
کارخانه آدم سازی را تا اطلاع ثانوی تعطیل کرد.

میکن «انسان با امید زنده است» امید محمد آقا هم دو برابر
شدن حق اولاد بود. ولی پس از مدتی به تلخی دریافت که دولت قصد
انجام چنین کاری را ندارد. از آن روز به بعد محمد آقای خنده رو
بمردی عصبانی و ترش رو مبدل شده با کسی حرف نمیزد .

موقع خواب هم درباره ترفیع، حق اولاد ، مدد معاش و این
قبیل چیزها ناخود آگاه هذیان می گفت :

محمد آقا ناچار بود دامن ها، کت ها، بلوزهای دخترانش را
برای چندمین بار بدست خیاط باشی داده پشت رو کند . با وجود این
پس از رنگه کردن لباسهای پسرانش مجبور بود برای بزرگترین

دختر و پسر خود لباس نوبخرد. محمد آقا زمستانها را بدون زیر پیراهنی سپری میکرد ولی هیچ گاه دودسیگار درجه ۳ او براحتی تادل و روده اش نمی رسید محمد آقا نمیدانست کدام يك از بچه هایش بمدرسه میروند ولی هر روز صبح ۵-۶ دست را که برای گرفتن پول توجیبی بطرفش دراز می شد می دید و پس از آن این صداها را می شنید.

- بابا پول بده می خوام قلم بخرم . بابا پول بده می خوام دفتر بخرم ، بابا پول بده مدل بخرم ، بابا پول بده کتاب بخرم و ...
بقال سر کوچه هم که نصف درآمدش از عائله محمد آقا بود لوبیا را بجای نخود، ماست ترشیده را بجای سرشیر ، شیر کثیف و غیر قابل خوردن را بجای نوعی شیرینی با نهاداده باعث خوشحالی معده ها ، اثنی عشرها و روده ها می شد .

وقتی آنروز صبح محمد آقا برای رهایی از این همه گرفتاری خود را بچاه منزلشان انداخت تا بدین وسیله انتخار کند ، همه اهل خانه بدورچاه جمع شدند .

- باباجون کجائی؟ ... باباجون

و صدای حلیمه خانم بالاترا همه بگوش میرسید .

- محمد آقا کجائی؟ محمد آقا جائیت شکسته؟ محمد آقا

مزدی؟ محمد آقا چرا جواب نمیدی؟

محمد آقا همه آنها را می شنید ولی جرأت نمی کرد از تبه چاه ده متری خانه شان جواب دهد چه جواب دادن همان و شروع زندگی کشنده همان . محمد آقا ضمن اینکه مچ پایش را که ضرب دیده بود ماساژ می داد برای اولین بار در طول عمرش خنده ای از ته دل کرده گفت :

- هیچ نیروئی نمی‌تونه منو از این تو بیرون بیاره حتی
مأمورین آتش نشانی هم موفق به بیرون آوردن من نخواهند شد.
صدای شیون اهل و عیال محمد آقا تمام اهل محل بدور
چاه جمع شدند. اولین کسی که پیشنهاد کرد طنابی بچاه بیندازند
حسن آقای بقال بود .

زندگنی و مرگ محمد آقا برای بقال سر کوجه فوق العاده
اهمیت داشت. چه وقتی اومی مرد نصف درآمدش قطع می‌شد .
هر طوری بود طنابی پیدا کرده بچاه انداختند و بدنبال این
کار صداهای نازک و کلفت برخاست که همگی محمد آقا را صدا
می‌کردند .

- محمد آقا ... آهای محمد آقا ...

محمد آقا اولین پیام خود را روی کاغذی نوشته بوسیله
طناب بخارج از چاه مخا بره کرد .
متن پیام او چنین بود .

- اینجا خانه پدری من و چاه پدری من است. دلم میخواود
تا آخر عمر در اینجا بمانم. هیچ نیروئی نمی‌تواند مرا از چاه
بیرون بیاورد . فقط از شما خواهش می‌کنم سفارشات منو انجام
بدین . ۵۰ فروش به آقا مجری کارمند دون پایه اداره مان
مقروض میباشم، ۵۰ فروش از آقا زاهد طلب کارم. پس از این بدانید
که محمد آقا برای همیشه مرده است و بخاطرش شادی کنید چون
مرگ او هزار مرتبه از زندگی اش بهتر است .

حلیمه خانم از شنیدن پیام شوهرش فوق العاده ناراحت شده
فریاد زد :

- محمد آقا ... آهای محمد جون صدای زتومی شنوی؟

ولی محمد آقا جوایی نداد .

محمد آقا در ته چاه با خود می گفت :

— خدارا شکر که دیگه راحت شدم . بعد از این نه غصه
اجاره عقب افتاده رادارم نه بدهی بقال و قصاب را . آخه تاکی
من باید بجای گوشت، استخون بخونم پیرم؟ آخه تاکی من باید
از دست طلب کارها از کوچهای بکوچهای پیچم؟ ۱۰ سال هم
باشه همین طوره ۱۰۰ سالم باشه همین طوره پس از همه بهتر
اینه که اینجا به شینم و دور از غوغای دنیا چند روز عمرم را بدون
غرولند رئیس اداره مان بگذرونم .

دو ساعت بعد از این واقعه رئیس اداره و کارمندان آن
از ماجرا باخبر شدند. رئیس اداره سرچاه آمده گفت .
— محمد آقا جون بیا بیرون . می بینی که همه منتظرت
هستند .

و چون جوایی نشنید باژست اداری فریاد زد :

— محمد آقا کجائی؟ دیبا بیرون مگر نمی بینی مردم از
بایگانی پرونده می خوان .
— باز صدائی شنیده نشد . این بار دوستانش دسته جمعی
فریاد زدند .

— محمد آقا بیا بیرون شاید قانون استخدام کشوری همین
روزها به تصویب برسه و حق اولاد رو دوبرابر کنند .
— باز صدائی شنیده نشد .

آنروز اکیپهای اعزامی پلیس و آتش نشانی هم کاری از
پیش نبردند .

عصر آنروز يك پاكٲ سيٲ . . . بوب و يك ساندويچ مرغ به

ته چاه افتاده بدنبال آن بالش وپتوئی هم رسید .
 صبح هنگام دوغدتخم مرغ نیم بند ، يك بطرشیر ومقداری
 نان و کره ومربا بچاه آویزان کردند .
 طرفهای ظهر پلو مرغ بادسر فصل .
 اهل محل هرچه بدستشان میرسید درون سبدی گذاشته تحویل
 حلیمه خانم میدادند .

- حلیمه خانم جون اینهم تو چاه آویزان کن .

- حلیمه خانم این کوفته‌ها راهم بگیر .

- حلیمه خانم واسه شوهرت دلمه آوردم .

دیگر درب منزل محمد آقا بسته نمی‌شد . هر کس بفراخور
 حال خود با دیگه ، با کاسه ، با کوزه ، با سبده‌خانه اومی آمدند .
 حتی کسانی که میوه آورده بودند بدون اینکه کسی ببیند، آنها را
 یکی یکی به ته چاه می‌انداختند !

آقا صادق سرمست مشهور محله گاهگاهی بسر چاه می‌آمد

ومی‌گفت :

- محمد آقا جون مواظب باش سرت نشکنه .

و آنگاه نیم بطر عرق کشمش را که باخود آورده و آنرا به

کونی پیچده بود به ته چاه می‌انداخت .

محمد آقا آنچه را که دوست داشت می‌خورد و آنچه را که دوست

نداشت درون سبد خالی گذاشته برای برو بچه‌هاش می‌فرستاد .

بچه‌های محمد آقا که تا آن زه‌ان از شیرینی گرفته تا مرغ پخته

چیزی ندیده بودند عصرها دور چاه حلقه زده مثل اینکه می‌خواهند

بلیط لاتاری بکشند سبدهای خالی را بالا می‌کشیدند .

این جریان یواش یواش در شهر بگوش همه رسید وهمه

محمد آقا را از یاد برده در باره چاه محمد آقا بگفتگو پرداختند .
فقط زن محمد آقا گاهگاهی سرچاه رفته - بریانات بیرون
را برایش شرح میداد .

- محمد آقا ... آهای محمد آقا گلنار و شوهر دادم .

- محمد آقا آیسل رایبک نفر نجار دادم .

- محمد آقا صادق سربازی رفت .

- محمد آقا حیدراز سربازی برگشت .

چاه محمد آقا حالا هم در همان شهر باقی است و مردم
برای بر آورده شدن نیازهایشان در آن غذا ریزند . شاید هم
محمد آقا زنده است و بخوردن چیزهایی که در سراسر عمرش
ندیده و نجشیده بود مشغول می باشد .

اما بنظر اکثر مردم محمد آقا مدتها قبل در زیر باقلواها ،
شیرینی های تر ، دلمه ها ، کوفته ها ، شله زردها و حلواها جان
سپرده است !! .

بدین وسیله ...!

- الو، بهار آقاشمائید؟
- بله بفرمائید خودم هستم.
- خدارا صدمرتبه شکر که بالاخره موفق شدم با هاتون صحبت کنم.
- به بخشید جناب عالی را بجانمیارم؟
- باورم نمی‌شه دوست چهل ساله‌ات را شناسی.
- صداتون نا آشنا نیست ولی اونقدر گرفتاری اداری دارم که همه را زیاد برده‌ام.
- به خرده فکر کنید منوبین همشاگردی هاتون پیدا می‌کنین.
- نکنه رضا کله‌طاس باشین؟
- نه جونم من رضا کله‌طاس نیستم. رضا کله‌طاس امروزها آنقدر سرش پیکارهای مملکتی مشغوله که وقت سرخارا ندن نداره.
- کنعان آقانیستی.
- نه جونم کنعان آقا امسال درست ۷ ساله که برای دیدن یکدوره یکماهه بخارج رفته وهنوز برنگشته ...!

- آی ناقلا فهمیدم حتماً حسن معلقى هستى .
 - درسته ... كاملا درسته، خودمم. حالا فهمیدم اونها كه بهت
 ميكن بهار آفا كله داره ولى مغز نداره چقدر در اشتباهند. باور كن
 اگر مغز الكتر و نيكي هم بود نمى توانست پس از اينهمه مدت كسى
 را با صداش بشناسه گذشته از اون اگر تو آدم متفكرى بودى كه
 وزير نمى شدى !..

- لطف مى فرمائيد .

- تعارفو بگذار کنار ميخوام كمى خودموني صحبت كنيم .
 - واله خيلى گرفتارم خوب تو چيكار مى كنى چرا بماسرى
 نمى زنى ؟

- بهار جون خودت كه ميدونى چه اخلاق گندى دارم .
 باور كن اگر پدرم صاحب مقامى بشه حاضر نمى شم تندتند، بهش
 سربزنم چه برسد بدوستان آخه ميدونى سوء تعبير مى شه. مخصوصاً
 از اينكه خواهش بكنم كارى برام انجام بدن خجالت مى كشم.
 - نه داداش بيخودى از اين فكرها نكن .

- از همه اينها گذشته اشخاصى مثل تو، در فكر حل مسائل
 مختلف مملكتى هستند و درست نيست كه من با تلفن هاى بي جهت
 خود وقت شانرا بگيرم ميدونى اونوقت چى مى شه!

- چى مى شه ؟

- تلفن من باعث ميشه كه ذهن طرف متوجه جاي ديگرى
 بشه. وقتى دهنش متوجه جاي ديگرى شد. مسائل مملكتى از
 يادش ميرد . وقتى مسائل مملكتى از يادش رفت بزرگترين ضرر
 بملت زدميشه. البته همه مردم مثل من فكر نمى كنن و بمحض اينكه
 مى شنونديكى از دوستانشان بمقامى رسيده بعنوان احوال پرسى و

تبریک باوتلفن کرده و هزار نوع درخواست بجا و نابجا از اومی کنند.

- نه جانم اینقدر ناراحت نشو .

- این نوع دوستان غیر از تلفن هم با چاپ و نشان دادن

تبریکاتی که در روزنامه‌ها نوشته‌اند ممکن است ساعت‌ها وقت آنها

را بگیرن . یادت می‌آد وقتی که برای اولین بار وکیل شده بودی .

- خوب شد که گفتی چرا اونوقتها بماسری نزدی؟

- اگر سر می‌زدم حتماً می‌گفتی چرا تا حالا سراغ من نمی‌آدی

و حالا که وکیل شدم دنبالم اومدی ؟

- نه جونم اینطورم نیست که تو میگی .

- ببین جونم از من بشنو و غیر از کار مملکت بکار اینو و آن

نرس هیچ فایده‌ای نداره . کارهای جاری مملکتی مقدم بر همه

چیزه ، بدون رودربایستی هر کی پیشت اومد بندازش بیرون حتی

اگر خود من هم باشم .

- واقعاً که زنده باشی تا حالا هیچکس اینطور با من صحبت

نکرده بود .

- من هم دلم می‌خواست پیشت پیام و بهت تبریک بگم ولی

اینکار را نکردم چون می‌دونستم بنحو دیگری تعبیر میشه و لسی

دیروز که عکس تمام قدت راتوی روزنامه‌ها دیدم و متوجه شدم

که مملکت فرزند صالح خودشو پیدا کرده دیگه نتونستم خود -

داری کنم و امروز بهت تلفن کردم .

- خیلی ممنونم .

- ما باید از نخست وزیرمون ممنون باشیم که چنین پستی

را بتو داده‌است . اصولاً هر کس میتونه هر کاری رو بکنه منتهی رانده‌ان

کارهایشان باهم تفاوت داره دلم می‌خواست این موقعیت را حضوری

تبریک می‌گفتم ولی چه کنم که کارهام زیاده و این شانس رافلا ندارم .

— زنده باشی واقعا که خوشحال شدم خیلی دلم میخواست که از نزدیک می‌دیدمت .

— من هم دلم می‌خواست ولی گرفتاری زیاده انشاءاله یه وقت دیگه مزاحمت میشم . و با خیال راحت مدتی صحبت می‌کنیم فقط امروز خواستم بدین وسیله تبریکی گفته باشم . توصیه دیگه من این بود که بهت سفارش کنم در انجام هر کاری اول بدو خوبش را بسنجی و اجازه ندهی که دیگران برایت پاپوش بدوزند و بدبخت کنند .

— از این لحاظ خیالت کاملاً آسوده باشه، چون اونهاییکه منوسر کار آوردن آنقدر زوردارن که حفظم کنن .

— در هر صورت این انتصاب جدید را بشما و نخست وزیر تبریک می‌گم .

— ممنونم اگر با نخست وزیر ملاقات کردم گفته‌های تو را برای ایشان نیز بازگو خواهم کرد .

— خیلی ممنون میشوم . تبریک گفتن منو بیاد چیزی انداخت بین بهارجون خواهشی ازت داشتم .

— امر بفرما .

— ببینم تو خواهر زن منو که میشناسی .

— بلی می‌شناسم . مکه چطور شده؟

— اگر یادت باشد پارسال حادثه‌ای برایش پیش آمد .

— یادم نمیداد حادثه اتومبیل بود .

— نه چونم یک حادثه عشقی بود .

- پس خیلی مهم نبوده ؟
- بلی خیلی مهم نبود .
- خوب بالاخره چی شد؟
- بايك عقد برق آسا ...
- خدا خوشبخت شان کند .
- خیلی ممنون ولی ..
- ولی چی؟
- اما پسره بیکاره ..
- تحصیلاتی داره ؟
- نمی شه گفت بی سواده ولی تا اونجائی که من خبر دارم فقط دوره ابتدائی راتموم کرده .
- کارش چیه؟
- اگر شغلی داشت که جاش میکردیم فقط خواستم بدینوسیله اونو معرفی کنم تا شاید در زیر سایه تو بتونه جائی مشغول کار بشه .
- تا سه روزدیگه ابلاغشو بخونه شون میفرستم ببینم اگه حالا ما موریت کوچکی بهش بدم مانعی داره؟
- اختیار دارین .
- بازم فرمایشی داری ؟
- رحمت آقا هم کارش بدجوری گیر کرده حالا اون بمونه برای يك وقت دیگه .
- رحمت آقا کجا کار میکرد !
- تو وزارت دارائی بودولی بهش تهمت زدن که پولهای گاوصندوق دارائی را بلند کرده .
- قراره رئیس حسابداری وزارت دارائی عوض بشه انشالله

یادآوری کن کاری برایش میکنم . بینم مثل اینکه رحمت آقا برادری هم داشت ؟

— درسته ولی وضع او بمراتب بدتر از داداششه . اگر اجازه بدی اسم چند نفر از بیکاران خانواده را برات بفرستم تا بتدریج همه را مشغول کار بکنی ؟

— مانعی نداره بفرست .

— فقط دلم نمی خواد پست های کوچکی بهشون بدی .

— از اون بابت خیالت راحت باشه .

— خیلی ممنونم دیگه عرضی نداشتم فقط میخواستم بدین-
وسيله بشما و آقاي نخست وزير و تمام وزراء و وكلاء كه پارتی
بازی را در این مملکت قدغن کرده ان تبریک گفته عمر طولانی
برایشان آرزو کنم .

تقلب

دائی فدوی پس از حیف و میل کردن ارثیه پدری ، روزی از روزها رو بمن کرده گفت :

- مثل اینکه وقت کار کردن فرارسیده و ما مجبوریم برای سیر کردن شکم خودمان هم که شده کار بکنیم .

منهم که مثل دائمی ام جزء میراث خواران بودم گفتم :

- صد درصد موافقم ولی بچه کاری مشغول بشیم ؟

- تقلب در کارها !..

- چی ؟ تقلب ؟

- آره جونم تقلب. تو این دوره و زمونه هیچ کاری بهتر

از تقلب نیست . اگر موافقی کار مونو از فروشندگی سیار شروع کنیم ؟

- موافقم دائمی جون .

- از آن روز به بعد دائمی عزیزم مقدار زیادی لیمو ترش

بخانه آورده من چون مأمورین اداره بهداشت با دقت هرچه

تمامتر بوسیله آمپولی آب آنها را کشیده بجایش آب نمک پر

می‌کردم . دائی‌ام نیز فروختن آنها را بعهدہ داشته آبلیموها را به رستورانها و خود لیموها را بخلق الهی خبر از همه جامی فروخت . از آنجائیکه دائی‌ام متوجه شده بود این کار سود چندانی ندارد مبادرت بفروش تخم مرغ کرد .

من با وسائلی که او در اختیارم گذاشته بود زرده تخم مرغها را بیرون آورده بقنادی‌ها میدادم و دائی‌ام فقط تخم مرغهای را که غیر از سفیده چیزی نداشتند بخورد مردم میداد . مدتی این کار مادامه داشت تا اینکه دائی‌ام گفت :

— هر چند منفعت این کار زیاد و گناه آن کم است ولی پیاده روی آن دمار از روزگار آدم درمیآرد بهتره شغلی را انتخاب کنیم که لااقل پیاده روی نداشته باشد .

— موافقم . ولی چه کاری را در نظر گرفتید .

— میخوام قهوه خونه باز کنم .

— ولی تو اون کار چطوری می‌تونیم تقلب کنیم ؟

— پیدا کردن راه تقلب در هر کاری آسونه .

چند روز بعد قهوه خانه‌ای رو برآه کردیم . ولی دائی‌ام از همان روز دکونهای عطاری رایکی پس از دیگری می‌گشت و می‌خواست موادی که از مخلوط کردن آن چائی بارنگ و طعم چای معمولی بدست آید پیدا کند .

— او هر روز انواع و اقسام جوشانده‌ها ، برگ‌های مختلف درختان ، ریشه علفها خودرو و هزاران و هزار چیزهای دیگر از این قبیل با خود بقهوه خانه آورده چون پاستور بجوشاندن و بوئیدن و خوردن آنها می‌پرداخت .

تا اینکه روزی از روزها فریاد زد :

گفتم :

- پدرجون مثل اینکه تو مریض خونه را با قهوه خونه
اشتباهی گرفتی .

- نه پسر اونقدر هم که فکر می کنی ، عقلمو از دست
ندادم ببینم مگر اینجا قهوه خونه چناردار نیست ؟
- چرا بابا جون همین جاست .

- پس بدون معطلی دوسه تا از اون چائی های مخصوص
واسم بیار .

و آن وقت بود که ما پی باصل موضوع برده متوجه شدیم
چرا مردم بقهوه خانه ماهجوم می کنند. دائیم گفت :

- حالا که این همه زنها و مردهای ثروتمند بقهوه خونه
ما آمده پس از خوردن چائی های ما پنج دقیقه به پنج دقیقه بتوالت
می رن بهتره قیمت چائی را بالا ببریم .

- باشه موافقم. اگر هر استکان چائی را بیک لیره بفروشیم
چطوره .

- بسیار عالی است . اونها هم با رضایت کامل این مبلغ
رامی پردازند و خودشان را از زیر کاردبران جراحان که با گرفتن
بهای خون پدرشان کسی را عمل می کنند نجات پیدا می کنند .
با وجود آنکه قیمت چائی را به یک لیره ترقی دادیم ولی
ملت بدون توجه باین کار ما همچنان بطرف قهوه خانه ما می آمدند .
یک هفته بعد از این ماجرا سه نفر مأمور شهرداری بما
مراجعه کرده گفتند .

- باید قهوه خانه را تعطیل کنید .

- چرا ؟

- برای اینکه بقیمت خیلی گران چائی می فروشید .
دائی ام پیش شهردار رفته گفت :
- قربان ما اینجا چائی نفروخته بلکه ملت را معالجه می کنیم . باور کنید چائی های ما هرچه سنگ کلیه و مثانه داشته باشید در عرض نیمساعت از بدنتان دفع می کند .
- خیلی خوب يك استکان از اون چائی واسه ی من بیار ببینم .
دائی ام فوراً بقهوه خانه آمده بساط چائی را بشهرداری برد . آنروز آقای شهردار بیش از ۸ فنجان چائی خورده دائی ام را آزاد کرد .
- ما که از این آزادی خوشحال شده بودیم دوباره رونقی بکارمان دادیم که دوروز بعد دوباره مأمورین شهرداری جلوی قهوه خانه ها سبز شده گفتند .
- آقای شهردار از شما و چائی هایتان تشکر زیاده نموده اضافه کردند که : تنها چائی های شما قدرت آنرا داشت که هر چه سنگ در بدن من بود دفع کند .
- متشکریم .
- باوجود آن آقای شهردار فرمودند :
- چون در آزمایشگاه شهرداری مواد متشکله چای شما عبارت از، موی، سنگ و بتونه شیشه بوده است ناچاریم قهوه خانه شمارا تعطیل کنیم .
- دائی ام ناچاراً قهوه خانه را بسته گفت :
- این ملت بجائی نمی رسه . من بعد از مدت ها مطالعه و تفکر فرمولی بدست آوردم که با آن میخواستم تمام سنگ های کلیه و مثانه و صفرای مردم را بیرون بریزم ولی این ملت حس

تشخیص ندارند و قدر بنو و امثال منو نمی‌دوندند . آخه کسی نیست
باینها بگه .

— شما هیچ وقت چای‌های دولتی رازیر میکروسکب گذاشته
ودیدین چه کثافت‌هایی اون توهست ؟

— دائی جون ناراحت نشو .

— ناراحت نیستم اگر خدادری رابه بنده دردیگری راباز
می‌کنه ناراحتی من از ناسپاسی مردم است .

— خوب حالا چیکار کنیم ؟

— خیلی ساده است بتجارت روغن مشغول می‌شویم . و روغن
تقلبی می‌سازیم .

فردای آنروز دائی‌ام بادوکیلو روغن کرمانشاهی خالص
بخانه آمده گفت :

— یالله زود باش

— چیکار کنم ؟

— اون سیب زمینی‌ها را بیپز .

من ودائی‌ام پس از پختن و پوست کندن ۵ کیلو سیب زمینی
واضافه کردن ۳ کیلو دمبه بکار روغن سازی شروع کردیم .

دائی‌ام پس از چشیدن مقداری از آن گفت :

— باباجون مثل اینکه این روغن ، روغنش کم شده ! بدواز

نفت فروشی سرکوچه مان دو کیلو روغن گریس بگیر .

دو کیلو روغن گریس را نیز با چیزهای اولی مخلوط کرده

دائی‌ام گفت :

— مثل اینکه رنگش خوب نشد . برو تو زیر زمینی یه

جعبه رنگ زرد که اونجا هست باخودت بیار .

پس از مخلوط کردن رنگ دائمی ام رنگ روغن صد در صد خالص را پسندیده گفت :

- رنگش خوب شد ولی اگر به خورده هم کم رنگ تر بشه مرغوب تر جلوه می کنه .

. حالا بدو ۲ کیلو آرد سفید بخرو بیار .

پس از مخلوط کردن آرد دائمی ام گفت :

- مثل اینکه روغن خودش وول کرده و شل شده بدویک کیلو هم سریش بگیر .

درد سرتان ندهم برای سفت شدن روغن فرداعلا از رنگ درو پنجره گرفته تا روغن موتور مخلوط کردیم تا روغن خودش را گرفت . دائمی ام گفت :

- واقعا خوب شد . روغنی که رنگش بآبی بزنه معمولاً

روغن کاملاً سالم و طبیعی بنظر می آید !

دائمی ام پس از این کار روغنی را که در اصل ۲ کیلو بیشتر نبوده و حالا بصودت یک پیت ۱۲ کیلوئی درآمده بود روی دوش گرفته بطرف بازار برد .

وقتی دائمی ام آنرا با اولین فروشنده نشان داد فروشنده پرسید :

- ببینم این روغن کرمانشاهی است؟ یا روغنی است که پس

از داغ کردن خرما بر ~~روغن~~ می مالند؟

- نه جونم این روغن مخصوصاً از بین بردن زگیل های

رودسته !..

آندو همچنان مشغول صحبت بودند که پیرمرد باز نشسته ای

برای خرید روغن وارد نمازه می شود و وقتی روغن خالص دائمی ام را

می بیند ضمن خوردن مقداری از آن می گوید :

— عجب روغنی است دادش جون ۱۰۰ گرم از اون واسم

بکش .

— ولی بابا جون ما اونو کیلوئی می فروشیم .

— خیلی خوب نیم کیلو بده .

دائی ام پس اروزن کردن نیم کیلو از آره می گوید :

— بابا جون باید ۱۲/۵ لیره بدی ولی بدون که مثل این

روغنو هیچ جای دنیا پیدا نمی کنی باور کن اگر اونو توی جعبه

می گذاشتم و پشت شیشه داروخانه ها قرار میدا یم همون نیم کیلوی

تو ۱۰۰ لیره بما منفعت میداد .

فروشنده گفت :

— پس چرا معطلی داروخونه اون ر بروت .

— ولی دلم نمیآد ترا از این روغن خالص محروم کنم .

— خیلی خوب کیلوئی چند میدی

-- ۱۰ لیره .

پس از مدتی چانه بازی فروشنده آنرا از قرار کیلوئی ۹

لیره از او خریده پس از گذاشتن آن در پشت و بترین اتیکت بزرگی

باین شرح روی آن میزند .

روغن کرمانشاهی صددرصد خالص قیمت مقطوع - کیلوئی

۲۵ لیره .

دو سه روز بعد که گذرمان بآن فروشنده افتاد او با عجله

خوددا بیمارسانده پرسید :

— بیینم بزم از اون روغن ندارین ؟

-- چرا داریم .

-- پس زودتر بیاین، چون هرچه مریض ها گزمائی بوده با

خوردن آن در عرض ۲۴ ساعت خوب، خوب شده .
باز دائی‌ام آهی کشیده گفت .

- ای پدر هرگز ترا نمی بخشم اگر تو منو بدد رسه
می فرستادی خدا میدونه چه دانشمندی میشدم . من ترا بخاطر
اینکه مرا از دریافت جایزه نوبل محروم کردی نخواهم بخشید .
فروشنده که حاج واج مانده بود پرسید :

- خوب واسم می‌آری ؟

- می‌آرم ولی قیمتش بالا رفته و کمتر از کیلوئی ۲۰ لیره
سرف نمی‌کنه .

- خیلی خوب بیار ما هم در عوض قیمتو بالا می‌بریم .

موقی که عازم خانه بودیم دائی‌ام پرسید :

- ببینم تو یادت می‌آد تو اون روغن چه خرت و پرتی ریخته

بودیم ؟

- واله یادم نیست ولی همین قدره میدونم که هر چه بدستمون

اومد توش ریختیم .

- فکرشم نکن بازم هرچی دم دستمون باشه تو دیگش

میریزیم .

تازه داشت کارمون رونق می‌گرفت که یکروز روی درب

یسته منازه آن فروشنده اعلامیه‌ای بدین شرح دیدیم :

- داین منازه بعلت فروش روغن تقلبی تا اطلاع ثانوی

تعطیل است .

دائی‌ام گفت :

- مثل اینکه رؤسای شهرداری از خواب ناز بیدار شده و

سری بگوشه کنار مملکت می‌زنند .

حالا دائی دانشمند من بازحات فراوان مقدمات بدست آوردن شیر قلبی را فراهم میآورد . کاهگاهی هم که می خواهد خستگی در کند مرا مخاطب قرار داده می گوید :

-- امیدوارم بتوانم ضمن بدست آوردن شیر قلبی موفق بکشف داروی معالج سرطان هم بشوم .

شاید هم دائی ام با داشتن آن مغز قلبی روزی موفق بچنین کشفی بشود

اجاره نشین

قربان فکر نمی‌کنم تصور بفرمائید که چنین عمل خلاف اخلاقی از من سرزده باشد ؟

قربان باور بفرمائید که من پدرچند نفع‌آلهام . خدا را گواه می‌گیرم که تمام فرزندانم را بدون اینکه کمکی از همسایگان گرفته باشم بدنیا آورده‌ام . اگر توجهی بآنها بفرمائید بصدق گفتار من پی خواهید برد .

قربان ، من جزء کسانی نیستم که بتوانم چنین کارهای غیرقانونی را انجام بدهم . خدا شاهد است کارهای قانونی را نمی‌تونم توی این مملکت انجام بدم تا چه برسد به غیر قانونی‌ها . گذشته از همه اینها من با دارا بودن اطفال معصوم نمی‌توانم چنین کاری کرده باشم .

قربان باور بفرمائید غیر از اینکه دستم را تکان بدهم کاری نکردم . البته حالا علت اونم می‌گم و آنوقت شما می‌تونید منو به بخشید یا بسزای اعمالم برسانید .

خداوند رفتگان خاک تان را بیامرزه . وقتی پدرم مرد

خانه خرابه‌ای بمنوان ارث برای ماکه ورثه‌اش بحساب می‌آمدیم باقی گذاشت .

یک‌سهم از سه‌سهم این خانه متعلق بمن ، سهم دوم متعلق برادری شرف و گردن شکسته‌ام که کارمند دولت بود و سهم سوم از آن فرزندان یتیم خواهر خدا بی‌آمرزم که جوان مرگ‌شده، بود. - TTTT ... یادم رفت خودمو حضورتان معرفی کنم . قربان خیلی عذرم می‌خواهم که قصوری از من سرزده و خودمو معرفی نکردم . باور بفرمائید این دلال‌های معاملات ملکی هوش و هواسی برای انسان باقی نمی‌گذارند .

اسم حسام شغلم کارمند اداره کل نظارت بر اموات دولتی بوده پس از ۲۵ سال خدمت صادقانه ۲۵۰ لیره حقوق ماهیانه دریافت می‌کنم ! ...

خانه ارثی ما ۵ اطاق داشت . در دو اطاق آن برادر بی‌شرف من بازن هر جائی اش می‌نشست . زن داداش گور بگور شده‌ام آنی از اذیت و آزار ما غافل نبود و هر روز برای بدست گرفتن دو اطاقی که ما در آن زندگی می‌کردیم دعوا و جار و جنجال پیاپی می‌کرد .

تا اینکه برای اولین بار تصمیم گرفتیم دو اطاقی را که در آن ساکن بودیم بوی واگذار کرده بلکه از جار و جنجال راحت شویم . زن داداش عزیزم پس از آنکه چند روز در اطاقهای ما نشست از کرده اش پشیمان شده درخواست اطاقهای سابق را کرد . ناچاراً اطاقها سابق او را در اختیارش گذاشته باطاقهای خود رفتیم . این عمل چند بار تکرار شد .

رقبه خانم عیال بنده بر خلاف زن داداشم زنی فوق‌العاده

محبوب و ابا وقار بوده هیچ تشابهی با و ندارد .

روزی از روزها که از اداره بمنزل آمدم صدای داد و فریاد زنم وزن داداشم را از سر کوچه شنیده وقتی وارد حیاط خانه شدم دیدم اون زنیکه هر جایی عیال مظلوم و معصوم مرا زیر پا گرفته و حالا بزن کی بزن ...

دلم می خواست بطرف آنها رفته بدعوای آنها خاتمه دهم ولی بدون مقدمه که نمی شد . فوراً سرفه کشداری کرده بدین وسیله بان دو حالی کردم که بنده وارد خانه شده ام !
ولی زن داداشم انکار نه انکار کسی وارد خانه شده است همچنان بکنک زدن زنم مشغول بود . گفتم :

— زن داداش ... آهای زن داداش ...

پس از گفتن این دو جمله دنیا در جلوی چشم هام تیره و تار شد .
وقتی بخود آمدم کیف اداری را در یک طرف ، جای ظرفی نهارم را در یک طرف و خودم را در پهلوی زنم روی زمین یافتم .
از آن روز به بعد نه برادری شرفم و نه زن داداش بی شرف تر از برادرم را دیدم .

پس از مدتی که از آمدن آنها قطع امید کردیم اطاقهای آنها را با جاره دادیم منو و زنم با اتفاق خواهر زن و بچه هامون و تنها گربه منزلمان در دو اطاق پائین جایگزین شدیم .

سروناز خانم در یکی از اطاقهای طبقه اول نشسته ساپرا اطاقها را خانواده آقای نجاتی با ۶ نفر بچه قد و نیمقد اشغال کرده بودند .

چند بار از طرف شهر داری بما اخطار شد که قبل از فرو ریختن آن خانه آنجا را تخلیه کنیم . ولی ما که جائی برای

نشستن نداشتیم بروی مبارک خود نیاورده ضمن استقبال از مرگ از جای خود تکان نخوردیم .

با وجود آنکه ساکنان خانه ما بیش از ۲۹ نفر بودند ولی اگر آنها را قبان میگردی و وزنشان با اندازه وزن ۸ نفر آدم حسابی نبود و مانند بالونهای تو خالی فقط از لحاظ قیافه ظاهری پادم شبیه بودند والا از لحاظ داخلی بعلت کم بود مواد غذائی بهر حیوانی جز به انسان شبیه بودند .

مأمورین فنی شهر داری پس از مراجعات زیاد بالاخره گفتند :

— ده روز بشما مهلت میدهیم که خانه را تخلیه کنید. والا ناچار خواهیم شد با مراجعه بمراجع صلاحیت دار آنرا از طرف شهر داری درهم بگوییم .

— چه چاره ای برای دردی درمان مان می توانستیم پیدا کنیم؟ این مسئله شبیه خریدن دو مثقال زعفران نبود که بشه از داور آقای عطار بخری !

از آن روز به بعد منواهل و عیالم برای پیدا کردن منزل مناسبی با بودجه مان، کوچه ها و خیابانها را پشت سرهم گذاشتیم. هر چند در مدتی که دربدر بدنبال خانه بودیم چیزی گیر نمیآوردیم ولی حسابدار اداره مان بابت غیبت اداری کلی جریمه مان کرد .

— قربان، پیدا شدن خانه اجاره ای مورد نظر ما درست به شکل پیدا شدن و پیدا نشدن دمو کراسی در مملکت مان در آمده بود! ... هنوز خانه ای برای اجاره کردن نیافته بودیم که یکروز صبح بصدای بیل و کلنگ از خواب پریده با کمال تأسف متوجه

شدم کارگران شهرداری مشغول خراب کردن خانه پدری بنده اند. اگر شما هم بجای منو و اهل و عیالم بودید برای جلوگیری از تخریب آن خواهش و التماس می کردید. ما هم التماس و زاری کردیم.

- بمنو زن و بچه ام رحم کنید. راضی نشین آنها مثل کاسه های آبخوری سقاخونه ها تو کوچه ها و یلون بشن .
- نمی تو نیم ... بما دستور دادن .

- هرچی گفتم پدرتون خوب، مادرتون خوب بخرجشان نرفت که نرفت .

یهو بخود آمده گفتم :

- ولی امروز که مهلت قانونی مان تمام نشده .

- ما این خونه را بملت خرابی ویران نمی کنیم بلکه مأمور اداره زیبائی شهر بوده می خواهیم از زمین خانه شما بعنوان فضای سبز استفاده کنیم !

خودتان که بیشتر واردین وقتی شهرداری دستور خرابی جائی را داد با سم زیبائی شهر یا پارک شهر و هزاران اسامی دیگر و بهر نحوی شده آنجا را خراب می کند حتی اگر شهردار دستور بده قله پیزارا بفضای سبز تبدیل کنند قله بان عظمت را درهم می کوبند برای چاره جوئی پیش فرماندار شهر رفتیم و پس از سه روز موفق بزیرتشان شدیم. وقتی می خواستیم وارد اطاق ایشان شویم اهل و عیال را ردیف کردم از کوچک تا بزرگ یکی پس از دیگری وارد اطاق شدیم .

زنم رو بفرماندار کرده گفتم .

- قربان حالا ما سرسیاه این زمستون کجا زندگی کنیم؟

فرماندار آدم خوبی بود و بدون آنکه رو ترش کند چیزی
بما نکفت.

میکن دنیا روشاخ گاو وامی ایسته دروغه . باور بفرمائید
دنیا بروی شخصیت‌های محترمی چون فرماندار ما استوار است.
من باناراحتی پرسیدم :

— قربان حالا من اهل واعیالم را کجا جا بدم . فرماندار
فریاد زد :

— قانون، قانونه .

— قربان میدانم قانون قانونه و اگر بجای خانه، خودمانرا
نیز فضای سبز بکنند صدامون در نمی‌آد ولی سرسیاه زمستون
بچه‌هارا چکار کنم ؟

— خیلی خوب يك هفته دیگر بهتون مهلت میدم .

همگی خوش و خرم و خندان بخانه باز گشتیم . از شدت
خوشحالی دوز هم با داره نرفتم . منی که در طول ۲۵ سال خدمت
صادقانه ۲۵ ثانیه تأخیر ورود نداشتم .

خدا پدر آقا مصباح کارمند دفتر اداره‌مان را پیامرزه که
منو بایکی از دلالات معاملات ملکی آشنا کرد .

وقتی جریان را برایش تعریف کردم گفت :

— واللہچی بگم . تو این دوره و زمونه خونه خالی برای
اشخاصی چون شما خیلی کم گیر می‌آید گشتنش هم بیهوده است .
بشنیدن گفته‌ی او خون تو چشمهام دوید . خدا را شکر که
ضعف فشار خون داشتم والا کار دست خود میدادم . منی که در
تمام طول عمرم مورچه‌ای را زیر پا نگذاشته و آزار نداده بودم .

با همان عصبانیت گفتم :

- چطور می‌کین واسه ماها خونه گیر نمی‌آد؟ مگر ما از امت محمد نیستیم؟
- خدا را شکر ما هم مسلمانیم و اگر حمل بر خود ستائی نشه جزو ملت هم هستیم!..
- درد سرتون ندم قربان . هرچی از دهنم دراومد بهش گفتم؟ دلال با ناراحتی گفت :
- ناراحت نشود اداش . منو و تو خودمو نو آدم حساب می‌کنیم ولی در عمل می‌بینیم که بزرگان ماها را جزء آدم‌ها نمی‌آرن..
- بعد از من پرسید :
- بیینم سینما میری؟
- نخیر
- تئاتر چطور؟
- نخیر .
- مسابقات فوتبال چی؟
- تا حالا نرفتم و نمیدونم اصلا چیه!..
- روزی چقدر گوشت می‌خوری؟
- روزی نمی‌خرم و ماه ماه گوشت می‌خرم .
- بیینم بعد از غذا دسر هم می‌خوری
- بابا دلت خوشه .
- کتاب و مجله می‌خوری!
- جونم فقط کتاب نوحه خوانی پدر مرحومم را گاهگاهی ورق می‌زنم .
- سالی چند دست لباس میدوزی؟
- برو بابا خدا پدرتو پیامرزه سال چیه من این شلوارم را

۵ سال پیش اذاین خریدم البته اونوقتها هم نونبود ودست دوم بود.

— واسه ی زنت چطور؟

— زنم هم سال اول لباسهای كوچك شده ديگران رامی پوشه سال دوم آنها را رنگ می كنه. سال سوم بر گردون می كنه سال چهارم دوباره رنگ کرده سال پنجم وصله میزنه سال ششم وصله ها را برداشته از آن لباس نوئی برای یکی از بچه ها درست می كنه سال هفتم هم اگر رمقی در لباس مانده باش آنرا می فروشد اگر رمقی نداشته باشد بجای سفره از آن استفاده می كنیم .

— آيا تا حالا پيلاژ رفتی!

منكه دیدیدم اصول دین می پرسه با ناراحتی گفتم.

— به بخشید ولی ممكنه بگین چرا این همه سؤال می كنید؟

— سر حرفو خودت باز كردی من پرسیدم . تو سینما

نمی ری، تأتر نمی ری، مسابقه نمی ری، دسر نمی خوری، گوشت و

سبزی نمی خوری آخه بینم توهم آدمی كه خودتو جزء آدمها جا

زدی ؟

مثل اینکه دنیا بروی سرم خراب شد اگر او چنین

سؤالاتی از من نمی كرد من سالها فكر می كردم كه آدمم !

— خیلی به بخشید حالا من غیر آدم باید چكار كنم؟

— چرا از من می پرسی ، كل اگر طبیب بودی سر خوددوا

نمودی. من هم مثل تو آسمان جلام. همه فكر می كنند كه كارمون

سكه است ولی كواون خونه ای كه من بمسأجر بدم صنارسه شی

گیر ماهم بیآد؟ زندگی ماها درست بزندگی مكسی می مونه كه

روی اسبی نشسته باشه ؟

چون متوجه شدم کاری از پیش نمی بره پیش دلال دیگری رفتم.

دلال پرسید:

-خونه چطوری باشه؟

-دوسه اطاق داشته باشه کافیه!..

-آشپز خونه هم داشته باشه؟

- مگر خونه هم بی آشپز خونه میشه؟ من که از شما

دکون نمی خوام.

-توالت هم داشته باشه؟

-اگر مجرد بودم نمی خواستم ولی چون زن وبچه دارم

حتماً می خوام .

-برق چطور؟

-البته

-گاز؟

- بله .

-حمام؟

-اگر داشته باشه دیگه بهتر.

-حرارت مرکزی؟

-حالا که ساختمان همه چیز داره اونم داشته باشه بد نیست؟

-آپارتمان میخواین یا خونه مستقل؟

-اگر آپارتمان باشه خیلی بهتره ،

-منظره جلوش؟

-اگر لب دریا از اونجا بشه دید دیگه بهتر

-دل باز باشه یا دل بسته؟

-دل باز

- بیازار و وسائط نقلیه هم نزدیک باشه؟

- بلی

- تلفن هم داشته باشه

- نمی دونم باید بکنی تلفن بزnm ولی اگر داشته باشه خوبه

- مبله باشه؟

- هرچی باشه راضی ام . فقط انقدر که سرمون اون تو

بره و پاهامون بیرون بمونه

پس از این همه سؤال و جواب ردك می دانید چه گفت؟

- لطفاً آدرس این خونه مجهزتان را بما بدین هر وقت

مشتری اومد فوراً برای بازدید محلی خودمان شرفیاب میشیم .

- خواستم چند تا فحش چاروا داری نثارش کنم ولی بعداً

پشیمان شدم .

قربان باور کنید که تمام استامبول را زیر پا گذاشتم ولی

خانه ای که مناسب با بودجه من باشه پیدا نکردم .

تا اینکه یکی از دلالها گفت .

- یه خونه دارم اجاره اش هم ۲۰۰ لیره است . باذوق

زدگی پرسیدم:

- چی فرمودین ؟ ۲۰۰ لیره ؟

دلال که متوجه خوشحالی من شده بود گفت:

- بلی ۲۰۰ لیره ولی باید اجاره يك ساله اش را بمبلغ ۲۴۰۰

لیره قبلا بدین .

- ولی؟

- ۲۴۰۰ هزار لیره که چیزی نیست؟

- این پولو واسه ی چی می خواد؟

میخواد کمی اطاقها هارا تر و تمیز کرده بقیه راهم بمستأجر

سابق بده که خونه را تخلیه بکند آخه در این اواخر تامستاجرین پول نقد نمی گیرن خونه مردم را تخلیه نمی کنند باین جهت صاحب خونه چنین پولی را از شما می خواد .
- حق با اونه .

- بنا بقوانین مالک و مستاجر هم نمی شه مستأجری را بزور از خونه بلند کرد .
- درسته .

- گذشته از اینها ماهی ۵۰ لیره هم بگیر از ۲۰۰ لیره اجاره بها از شما می خواد .

من در يك آن حسابهای پیش خود کرده دریافتم که باید قبلا در حدود ۵ هزار لیره باو بدهم . لذا از دلالت پرسیدم .

- ببینم! تو بدی، شرارت و پدر سوختگی توقیافه من می بینی؟

- نخیر قربان این چه فرمایشاتی است که می فرمائید؟

- مثل اینکه تو منو بایک قاچاقچی، هر وئین فروش، یا یکی از

صاحبان خانه های فساد عوضی گرفتی؟

من يك نفر کارمند جزء اداره هستم که ۲۵ سال تمام با

کار و کوشش کار کرده ام .

- حق با شماست ولی علت عصبانیت تان را نفهمیدم . چرا

ناراحت شدید؟

- چطوری می توئم عصبانی نشم . می بینی که دست و پام داره

می لرزه . من ۲۵ سال نوکر دولت بوده و بر اش جان کندم حالا

هم پاداشم اینه که ویلون و سیلون بمونم .

با ناراحتی درب منازه آن مرد را بهم کوبیده از آنجا

خارج شدم :

هیچ یادم نمیره اونروز تازه حقوق گرفته بودم . حقوق ماهیانه من ۲۰۰ و خرده‌ای بود . ولی پس از کسر مالیات و حق بیمه و هزاران هزار چیز دیگر ۱۰۰ لیره بیشتر بدستم نمی‌رسید . این ۱۰۰ لیره هم بابت بدهی قصاب ، بقال ، نانوا پرداخت شده اگر احياناً چند لیره‌ای باقی می‌مانده آنرا هم اهل و عیال گرفته در ا بی پول و پله بحال خود رها می‌کردند . وقتی برج گذشته حقوق گرفتم بدون آنکه دیناری از آن خرج کنم مصمم شدم خانه‌ای اجاره کرده قبل از اینکه مغازها باز شود اسباب‌بکشی کنم . چه اگر مغازها باز می‌شد غیر ممکن بود قصاب ، بقال و نانوا دست از سرم بردارند و مرا بحال خود بگذارند .

بدنبال این تصمیم یکی از مغازهای معاملات ملکی که بیشتر به عطاری شبیه بود تا به بنگاه معاملاتی مراجعه کردم . روی شیشه مغازه این اعلانات بچشم می‌خورد .

«خانه فروشی» «خانه اجاره‌ای» «آپارتمان اجاره‌ای» «پانسبون» «رسیدگی بکارهای عقب افتاده اداری و غیر اداری» «تحریر تقاضا نامه‌ها» «درس خصوصی فرانسه و پیانو» «کلاسهای تقویتی جهت دانش آموزان تجدیدی» «مؤسسه کاریابی» من که از دیدن این همه آگهی چیزی دستگیرم نشده بود یواشکی داخل مغازه شده پرسیدم :

— قربان به بخشید جناب عالی واسطه معاملات هستید ؟

مردك به شنیدن سؤال من فریاد زد :

— حرف دهندوبفهم من واسطه معاملات نیستم . من مشاور

املاکم . فهمیدی ؟ اینجا را خوب نگاه کن ، من عضو اصاق بازرگانی بوده سالیانه مبلغ هنگفتی بدیوان مالیات میدم .

دردسرتان ندم هرچه ازدهنش در آمد نثار ما کرد و موقعی که کاملاً خسته شد با ملایمت عجیبی گفت :

- داداش می بخشی که ناراحتت کردم . آخه میدونی چند روزه که دشت نکردیم . از این لحاظ که عصبانی شدم .

- اختیار دارین . من قبل از اینکه شما چیزی در این مورد بفرمائید قضیه را کشف کردم ولی منتظر ماندم تا خودتان بگین . رودر بایستی نکنین هرچه قدر دلت می خواد فریاد بزنی و فحش بده اگر بمن فحش ندی بکی می خوای بدی ؟

- تشکر می کنم پس اجازه بدین ۵ دقیقه دیگه ادامه بدم تا کاملاً راحت بشم .

- بفرمائید ۵ دقیقه که چیزی نیست .

از من نپرسید چها که نمی بایست بگوید گفت . از طرفی شما آدم باهوش هستید و می توانید حدس بزنید که چه نوع حرفها می توانست بزند .

به از شما نباشه مرد بسیار خوبی بود . باور بفرمائید که پیدا کردن مردانی چون او در این روزگار فوق العاده مشکل است . واسطه معاملات ملکی پس از آنکه آرامش نسبی یافت گفت :

- خونه ای دارم که کاملاً بدرد شما می خوره . هم از لحاظ

قیمت هم از لحاظ نسیمین

- ممکنه اونجارا ببینم؟

- بله وای لطفاً این آگهی را ملاحظه بفرمائید .

مشتریان محترم توجه فرمائید!

این بنگاه برای نشان دادن املاک استیجاری مبلغ ۵ لیره دریافت کرده مسؤلیت مورد پسند واقع نشدن املاک استیجاری را

از خود سلب می کند،

پس ازدادن ۵ لیره هر دو براه افتادیم . دلال معاملات
ملکی درطول راه پشت سرهم تعریف می کرد:
- اگر تمام دنیا را بگردین چنین خونه ای با این همه مزایا
و ارزانی گیر نمی آری چون شمارامی شناختم راهنمایی تان کردم
- متشکرم

پس از این گفتگو و نظایر آن او مرا با آپارتمانی هدایت کرد
ولی هر چه زنگ در ب را ب صدا در آوردم کسی جواب نداد. دلال
با ناراحتی گفت:

- بخشکی شانس حالا هم که او مدیم خدمت کنیم صاحبش

نیست .

- مانعی نداره ببینم جای مناسب دیگری سراغ ندارین ؟
هست ولی باید ۵ لیره دیگه هم بدین ما بر اساس پولهای
که برای نشان دادن املاک از مردم می گیریم بدولت مالیات
میدیم .

چون آنروز حقوق گرفته بودم ۵ لیره دیگر باو دادم .
ولی صاحب آن آپارتمان هم خانه نبود
آنروز ۲۵ لیره بابت دیدن املاک مختلف پرداختم ولی
شانس دیدن هیچ کدام را نیافتم منکه از شدت خستگی روی پام
بند نبودم روبه بنگاهی کرده گفتم:

- داداش من امروز از خیر خونه و آپارتمان گنشتم .
چون دیگه طاقت راه رفتن ندارم پاهایم تاول زده اند .
- بسیار خوب هر جور که میل شماست فردا صبح تشریف
بی آرین فکر می کنم فوراً خانه یا آپارتمان مناسبی برای تان گیر

بیآورم .

بهر شکلی بود خودم را بخانه رسانده دیگر چیزی نفهمیدم قطعی وقتی چشم باز کردم دیدم ساعت ۱۰ صبح فرداست و ۲ ساعت تمام از وقت اداری ام گذشته است . فوراً از خانه خارج شده دوباره بجهتجو پرداختم . قربان، اونهایی که بمن تهمت زده اند باید مجازات بشن نه من . اگر کمی تحمل بفرمائید تمام قضیه را موبو برایتان تعریف می کنم تا ببیند من با داشتن چندسر عائله نمی توانم چنین کاری بکنم . تازه اگر بازم شما منو مقصر تشخیص دادین حاضرم هر جزائی که برایم معین میفرمائید با کمال علاقمندی قبول کنم .

- خراب بعد چی شد ؟

- وقتی وارد منازه دومین بنگاه شدم گفتم:

- دیروز صاحب بنگاهی بمنوان اینکه خانه مناسبی برایم پیدا کرده است درب تمام خونه های خالی را بصدا در آورده پس از گرفتن ۲۵ لیسه کلاه کشادی ب سرم گذاشت . از شما خواهش می کنم اگر خانه و یا آپارتمان خالی ندارید منو بیهوده از این طرف شهر باون طرف شهر نکشائید . چون هنوز تاول های دیروز پام خوب نشده .

مرد بنگاهی که معلوم بود آدم با وجدانی است گفت:

- حق باشماست توی هر صنف و دسته ای عده ای شیاد هستند که از سادگی و بی ریائی مردم استفاده کرده کلاه سرشان می گذارند . این متد، چهار ماهه متداول شده است و ضمن آن دلایلی مختلف با پیدا کردن آدرس خانه های خالی سراجمین را سر کیسه می کنند .

بشنیدن حرفهای مردك تازه فهمیدم حدسم بیقیمین مبدل شده
و کلاه گشادی سرم رفته است .

خواه ناخواه يك اسکناس ۵ لیره ای کف دستش گذاشته
برای دیدن آپارتمان مورد نظر براه افتادیم .
دلال در طول راه تعریف می کرد:

- من آدم پول دوستی نیستم و همین قدر که چرخ زندگی ام
بچرخه کافی است . اگر اول آپارتمان را به بینیديك دل نه صد دل
عاشقتش می شین .

- چی داره؟

- سه تا اطاق به آشپز خانه بسیار بزرگ، حمام روشن و تراس بسیار
زیبائی داره .

از خیابان اصلی بيك كوچه و از آن كوچه بكوچه دیگری
داخل شدیم . و از يك سر بالائی تند بالا رفته ، وارد میدان بزرگی که
بصورت زباله دانی درآمده بود شده داخل كوچه بن بستى شدیم .
- اینهاش این همان آپارتمانی است که براتون تعریف
می کردیم .

هرچه نگاه کردم آپارتمانی ندیدم . فقط در انتهای كوچه
باندازه ۲ متر پایه های آپارتمانی بالا آمده بود . مقدار زیادی
هم مصالح بنائی بچشم می خورد
- خوب پسندیدید؟

- بدون آنکه جوابی بدهم گفتم:

- بنظر من اگر آن اطاق را که رو بافتاب قرار می گیره اطاق
خواب بکنید خیلی بهتره؟

- حمامش ديگه جای صحبت نداره . با ماهه خیلی خرج کرده .

مثل اینکه او ساختمان ساخته شده‌ای را تعریف می‌کند هم چنان به تعریف و تمجید خود ادامه داد:

— توالش هم بزرگ و جاداره! ... اگر بالا رفتن پله‌ها ماراحت تان می‌کند طبقه اول را برایتان اجاره کنم؟ در هر صورت تمام طبقات فعلا خالیه.

— هر چه بجاهائی که او اشاره می‌کرد خیره شدم چیزی ندیدم ناچاراً گفتم.

— ولی مثل اینکه جنابعالی خواب می‌بینید؟ کو اون طبقه پنجم و ششم که شما نشون میدین؟ نکنه مشروب خوردین و پایه‌های ۲ متری را ساختمان ۷ طبقه می‌بینید؟
بنگامی بدون آنکه ناراحت بشه گفت:

— فکرشم نکنید تکمیل کردن این آپارتمان ۶ ماه طول نمی‌کشه.

— ولی مثل اینکه شما گفتید آپارتمان حاضر و آماده‌است.

— مگر حاضر نیست!؟

— کجاش حاضره؟

— آپارتمانهای امروزی را اینطوری اجاره میدن. مگر

شما خوابین که از این موضوع خبر ندارین؟

بله قربان. هر کس بهر نحوی زمینی بدست می‌آره و بعد از بالا رفتن ۲ متر پایه، طبقات مختلف آنرا باجاره واگذار می‌کند حتی اجاره بهاء یکی دو سال آینده را نیز بطور نقد دریافت می‌کند. تا اینکه صاحب آپارتمان متوجه می‌شود میخ در بازار آزاد گیر نمی‌آد. و با اصطلاح به تلاش افتاده جو یای ماجرامی شود.

باو می‌گویند.

— دولت آلمان بدولت ترکیه یاد آور شده است تا بدهی های سابقش را نپردازد میخ که هیچی سنجاق قفلی هم نخواهد داد .

دولت ترکیه وارد مذاکره شده با فرستادن قورباغه ، خرچنگ ، توتون ، حلوا شکری و خیلی چیزهای دیگر باصطلاح موفق می شود دو باره میخ به مملکت وارد کند ؟

آخه میدانید سیاستمداران ما خیلی خبره بوده غیر از سیاست ، درتجارت مخصوصاً درصادر نمودن حلواشکری بممالک خارجی آمادگی کامل دارند !

پس ازحل شدن قضیه میخ این بار دولت آمریکا ازفرستادن تیر آهن خود داری می کند . سیاستمداران وارد مذاکره شده اعلام میدارند :

— یا تیر آهن بفرستید یا هرچی دیدید از چشم خودتان دیدید ! ...

دولت آمریکا از این تهدید سیاستمداران ما نازاحت شده دستور می دهد تیر آهن بمملکت ما صادر شود ولی یکسال دیگه دو سال دیگه یا خدا میداند چند سال دیگه .

صاحبان آپارتمانها مشغول کار می شوند که این بار سیمان ورنک تو بازار کمیاب می شه . بدین سبب کسانی که ۵ سال پیش اجاره بهاء دو ساله آپارتمانی را پرداخته اند هنوز موفق به اقامت در آن نشده اند .

مردم اجاره نشین امروزی بمجرد اینکه نقشه ساختمانی را در دست کسی می بینند برای اجاره کردن آنها بصف می ایستند . البته اینها گفته های آن بنگاهی بود که من نقل قول کردم

والا من از این چیزها اصلاً سردر نمی‌آورم.

از بنگاهی پرسیدم :

– آیا خونه‌ای داری که همین حالا بشه توش رفت ؟

– پس من اینهمه حرفو واسه‌ی خودم می‌زدم ؟

از او هم قطع امید کرده بسراغ بنگاه دیگری رفتم و پس

از سلام و عليك گفتم :

– قربان بفرمائید این ۱۰ لیره ولی ازتون خواهش می‌کنم

بمن رحم کنید و مرا بخانه‌های اعیان و اشراف که به بیلاق رفتند و

یاسر آپارتمان‌هایی که هنوز پایه‌هایش ۲ متر بالا نرفته نبرید.

– بسیار خوب جدیت می‌کنم خاطره بدی را که از همکاران

من دارین فراموششان کنید

بنگاهی همان طوری که قول داده بود مرا بخانه‌ای برد

که میخانه ویران شده سر کوچه‌مان پیش اون قصر سلاطین بحساب

می‌آمد . وقتی توش راه می‌رفتی تمام دیوارها تکان می‌خورد و

درون شکاف‌هایی که در دیوارها ایجاد شده بود می‌شد دسته‌ی بزرگ

و کوچک ساس‌ها را دید . اما با تمام این معایب از روی ناچاری

آن خانه را پستیدم .

پس از آن نوبت صحبت به صاحب‌خانه رسید . صاحب‌خانه

مازنی بود که انسان با دیدن او یاد مادر فولادزره می‌افتاد . صاحب

خانه پس از بررسی‌های زیاد پرسید :

– مجرد هستید یا متأهل ؟

– سیزدهم ربیع‌الآخر که بشه درست ۲۲ سال است که

ازدواج کرده‌ام .

از شنیدن این حرف صاحب‌خانه کمی ناراحت شد و آنوقت

بود که دریافتم او قبلاً نظر سوئی نسبت بمن داشته است .

— نکنه بچه هم دارید ؟ باناراحتی گفتم :

— خانم من ازاون مردهائی نیستم که شما دلتون میخواد .

شما منو عوضی گرفتید آیا ممکنه پس از این همه سال آدم بچه
فداشته باشه ؟

— من خونمو به بچه دار نمیدم .

— بچه‌های من بچه قنذاقی نیستند . یکی شون وقت شوهر

کردنشه یکی شون وقت سر بازیشه و یکی شون

باناراحتی حرفم را قطع کرده گفت :

— در هر صورت بچه، بچه‌است من خونمو به بچه دار نمیدم .

قربان شما نمی‌دونید چه مصیبت‌هایی روی این خونه‌های

اجاره بسرم اومده ودم نزدم .

از آنجا هم ناامید و مأیوس برگشته ازبنگاهی پرسیدم :

بیبینم جای دیگری سراغ نداری ؟

؛

— چرا !

— پس بیبینم !

— لطفاً ۵ لیره مرحمت کنید !

— بفرمائید .

— خانه‌ای که اونشانم داد کاملاً بی‌عیب و نقص بوده برای

رندگی خانواده‌ای چون خانواده من کاملاً مناسب بود . وقتی

برسر قیمت با صاحب خانه چانه می‌زدم گفت :

— باور بفرمائید ما ازاون صاحب خانه‌های بی‌شرف و بی

ناموس نیستیم که مستأجرمان را اذیت و آزار کنیم .

— خداوند سایه شمارا ازسرما مستأجرین کم نکنه .

— ما بر خلاف صاحب خانه‌های دیگره که دوتا اطاق را بقیمت خرید خانه اجاره میدهند نیستیم .

— هیچ شکی نیست . از پیشانی باز و درخشان تان می‌شه به نجابت و خوش اخلاقی تان پی برد .

— من اینجارا مثل سایرین با گرفتن رشوه و دزدی نخریده‌ام . بلکه تمام این آپارتمان و وسایل آنرا بقدرت بازوان توانا یم بدست آورده‌ام . من کارمند دوماهه شهرداری بوده با صرفه جوئی در خورد و خوراک مان و از راه حلال این آپارتمان ۶ طبقه را ساخته‌ام !
— بنده هم کارمند ۲۲ ساله دولتم ولی

ما از اون صاحب خانه‌های ندید بدید نیستیم و گذشته از همه اینها از تون هم خوشم آمده . از ساکنان طبقات مختلف اجاره بهاء ۵ ساله را قبلاً گرفتم ولی از شما بیش از ۱۵۰۰ لیره نمی‌خوام . البته میدونید ما هم قرض و قوله کرده مقدری زیادی پول بمردم بدهکاریم .

— خوب اجاره ماهیانه اش چنده ؟

— ۲۸۰ لیره اونم واسه‌ی خاطر شه که آشنا هستید ! ...

چیزی نداشتم که بگم . ناچاراً خدا حافظی کرده از حضورشان مرخص شدم . در حالیکه او پشت سرهم می‌گفت :

— من کارمند شریف و نجیب شهرداری بوده در سایه بازوان

توانا یم این آپارتمان را خریده‌ام .

وقتی بکوچه رسیدیم بدون آنکه به بنگاهی مهلتی دهم يك

اسکناس ۵ لیره‌ای توی مشتش گذاشتم .

بنگاهی پول را پس داده گفت :

— غیر ممکنه بگیرم . این پول وجداناً حلال نیست بنظرم

آدم خیلی ساده‌ای هستی . من مثل دیگران نمی‌خواهم سرت کلاه

بگذارم ولی اینویهت میکم برای منووامثال تو توی این مملکت
خونه پیدا نمی شه .

- اگر واقعاً نیست چرا مرده و این طرف و اون طرف
می برید ؟

- چیکار کنیم. زن و بچه ازمانون میخواندما هم مجبوریم
درانتظار کساننی مثل ...

...

- مثل من احمق که هیچی حالیم نیست به نشینید .

- خدا پدر تو بیآرزو که بزبان خودت گفتی .

- پس اونها هم مثل من بسراغ شما آمده می پرسند :

- خونه و آپارتمان اجاره ای داری ؟

- آره همین طوره .

- و آنوقت شما می گین بله داریم . و بعد از گرفتن ۵ لیره

آنهارا بدرخانه صاحب خانه هائی که قبلاً با هم تبارنی کردین

می برین .

- قربون دهننت برم همین طوره که میگی .

- خواستم چند تافحش بهش بدم که دیدم نمی تونم اینقدر

بی تربیت و بی نزاکت باشم .

يك هفته تمام از مغازه این بنگاهی، بمغازه آن بنگاهی رفته ،

در بدر بدنبال خانه گشتم .

در عرض این مدت حقوق ماهیانه ام هم آبشو کشید و باعث

شد طلب کاران چفت در خانه ام را از ته بکنند

روز آخر که بیش از ۲۵ لیره از حقوقم باقی نمانده بود

بخیا بان بی اوغلو رفته وارد یکی از کوچه های دست راستی این

خیابان شدم. توی کوچه آگهی‌های مختلف مغازه‌ای جلب نظر مرا کرد.

«دگرفناری‌های شمارا در اسرع وقت بر طرف می‌کنیم،
دکارشناسان ما همیشه در اختیار شما هستند، «طاق، آپارتمان، حیاط
اجاره‌ای موجود است»

از درب مغازه وارد شده پس از سلام و احوال‌پرسی از مرد
سبیلوئی که پشت میز بزرگی نشسته بود پرسیدم:

— آقا جون واسه‌ی ما چیز مناسبی پیدا می‌شه؟

— واسه‌ی خودتون می‌خواستین؟

— بلی

— باریک باشه یا کت و کلفت؟

— خیلی باریک و تنک نباشه و توش جائی برای نفس کشیدن

داشته باشه.

— موپلائی باشه یا گندمکون؟

— یعنی رنگشو می‌فرمائید؟

— بله

— اگر رنگش صورتی باشه خیلی بهتره.

— چند قیمت باشه؟

— ۲۰-۳۰ لیره بیشتر نباشه.

— داریم ... اتفاقاً مناسب حالتان هم هست با باجون.

— خدا بکنه که قسمت ما بشه.

— هر کی پول بده قسمت او نه.

— پس از مدتی چانه‌زدن بتوافق رسیدیم.

سرتونو درد آوردم. ولی چه اتفاقاتی که ممکنه هر آن و در

هرسن و سال برای آدم پیش بیاد و شخص از آن بی خبر باشه.
پس ازدادن ۲۰ لیره با بنگاهی از مغازه خارج شدیم .
او مرا از کوچه‌ای بکوچه ای برده در مقابل خانه‌ای ایستاد و
گفت:

— اینجاست ولی مثل اینکه از طرف دولت مهر و موش
کردن.

— واسه‌ی چی؟

— چون صاحب خونش که زن خود فروشی است معاینه بهداری
نداشت.

— خوب شده دولت باید جلوی این بی شرف ها را شدیداً
بگیره.

با راهنمایی همان بنگاهی بخانه دیگری رفتیم چشمتون
روز بد نبینه نمی تونم تعریف کنم. یعنی حجب و حیا مانع میشه.
تو اون خونه تعداد زیادی دختر وزن در اندازه‌ها و شکل‌ها
مختلف زندگی می کردند!

و آنوقت فهمیدم بجای آنکه من بدلال معاملات ملکی
مراجعه کنم اشتبهاً بدلال محبت مراجعه کرده‌ام.
امید وارم که خداوند مرا که ندانسته بچنین کاری دست
زدم عفو فرماید .

— تف بر شما بی شرف‌ها. بعد از همری زندگانی شرافت —
مندانه بالاخره مرا بخانه روسپی‌ها بردین.
در حالیکه این جملات را می گفتم خودم را بخارج از خانه
رساندم.

قربان اگر ناراحت تان کردم عذر می خوام آدم دردمند

همیشه پرگو است و اگر این دردهایش را بازگو نکند از شدت دل‌تنگی دیوانه می‌شود.

خلاصه کلام اینکه پس از آنهمه سگ دزدن خانهای که منو و بر بچه‌ها می‌توانیم توش زندگی کنیم نیافتیم .

روزی از روزها زنم را مخاطب قرار داده گفتم.

— آهای مادر بچه‌ها؟

— چته پدر بچه‌ها؟

— بلند شو خودتو آماده کن می‌خواهیم بریم بیرون .

— واسیه چی

— باناراحتی گفتم:

برای درد بی‌درمون. تمام این مصیبت‌ها را بخاطر تومی کشم. اگر زن نداشتم چه قدر آسوده بودم. آخه کسی نیست بمن

بگه نونت نبود آبت نبود زن گرفتنت چی بود.

شما زنها هستید که باعث بدبختی ما مردها می‌شین .

باتفاق زنم از خانه خارج شده درب یکی از بزرگترین

آپارتمان‌ها را صدا درآورده از دربان آن پرسیدم:

بیبینم تو این آپارتمان جای خالی نداری؟

— چرا قربان داریم

— قیمت اجاره‌اش چنده؟

— ۵۰۰ لیره ...!

— بسیار خوب حالا اونجا را ببینیم.

با خانم وارد آپارتمان شده قسمت‌های مختلف آنرا بازدید

کردیم. آخر سر هم اغلب صاحبان آپارتمانها می‌گفتند.

— باید اجاره بهاء يك ساله را قبلا بدین.

برای آنکه خودمونو نوپیش اونها كوچك نكنم چیزهائی می-
گفتم مثلا بیکی از آنها گفتم:

والا قیمتش مناسبه و در دادن اجاره بهاء یکساله حتی دو
ساله و سه ساله هم حرفی ندارم فقط عیبی که ساختمان شما داره
اینستکه جریان هوای سرد نداره!

و با ژست مخصوصی درب را محکم زده از آنجا خارج
می شدیم .

زنم با ترس و لرز می پرسید:

- بیینم نکنه دیوونه شدی؟ این کارها چیه که می کنی؟

- توکاری باین کارها نداشته باش.

- این بار وارد آپارتمانی که اجاره بهاء ماهیانه اش ۱۰۰۰

لیره است شده پس از بازدید کامل رو بصاحب آپارتمان کرده
می گویم.

- آپارتمانتان هیچ عیبی نداره فقط حمامش رو قبله نیست

- یواش یواش زنم باین کار عادت کرده دیگه مهلت نمی داد

اصلا من حرفی بز نم. زنم هم گفت:

- این دیگه چه آپارتمانی است گلهای کاغذهای دیواریش

کاملاً دمده و قدیمی است

- ۱۰۰۰ لیره که قابل نداره ما حاضریم ۵۰۰۰ لیره پیشکی

بدیم ولی عیب بزرگی که ساختمان شما داره اینه که رنگ لوله
فاضل آب آن ازین رفته!..

تا عصر آروز بازنم تمام آپارتمانها را گشته وست آخر سر

زنم گفت:

- در تمام ۲۲ سال عمر زناشوئی مان روز خوشی مثل

امروز ندیده بودم .

شما آدم با انصافی هستید و بمن حق می‌دهید که مدتی با صاحب خانه‌هایی که کارشان غیر از مسخره کردن مردم نیست کمی سر بسر بگذارم.

در عرض چند روز حقوق ماهیانه‌ام را تمام کرده این بار بستون خانه‌های اجاری روزنامه‌ها و مجلات روی آوردم. آنروز آخرین پولی که در جیب داشتم بابت بهاء روزنامه داده با توافق زنم در کوچه پس‌کوچه‌ها براه افتادیم. زنم درحالی‌که بدنبال پنجره بی‌برده می‌گشت من در جستجوی ستون مخصوص املاک استجاری بودم .

ای کاش اون روزنامه را نمی‌خریدم می‌دونید چی شد؟ در صفحه دوم آگهی کوچکی جلب نظر مرا کرد که متن آن چنین بود. دوزارت فلان به آقای فلان- که خودم- باشم چنین اطلاع می‌دهد. شما با اتهام ترك خدمت بمدت ۱۵ روز متوالی از کار برکنار می‌شوید . شایسته است برای توضیحات لازمه با اداره مربوطه مراجعه فرمائید.»

سرم بدوران افتاد ، چشم هام سیاهی رفت من ترسی از برکنار شدن نداشتم بلکه ناراحتی من از این بود که اون چند روز حق حقوق هم از ماه آینده قطع می‌شد. زنم که متوجه تغییر حالت من شده بود پرسید:

-عزیزم طوری شده؟ آیا خانه مورد نظرمان را تو اون ستون پیدا کردی؟

-از همه اونها مهمتره. خوب نگاه کن منو از کار برکنار کردن.

وقتی بخانه برگشتیم شخصی را در انتظار خود یافتیم. پس از چاق سلامتی پرسیدم.

— امری داشتید قربان؟

— آمدم که در حق شما کار خوبی انجام بدم.

از آنجائیکه چشمم از خوبی‌های مردم ترسیده بود گفتم:

— با وجود آنکه من بهیچ کس خوبی نکردم نمیدونم چرا

مردم می‌خوان در حق من خوبی کرده باصطلاح زیر بازو مو بگیرند؟

— دولت می‌خواه خانه‌تان را بخرد

— میدونم. چند می‌خره؟

— گویا ۵ هزار لیره که سهمیه شما از این بابت ۲۵۰ هزار

لیره می‌شه.

— اگر ۲۵۰ هزار لیره بهت بدم سهمیه‌ات را بمن می‌فروشی؟

— نه غیر ممکنه.

ولی وقتی گوشه‌اسکناس ۱۰۰۰ لیره‌ای را دیدم دست و

پام شروع بلرزیدن کرد. همان روز تشریفات قانونی واگذاری

را بجای آورده شخصی مثل من که تا آن روز اسکناس ۱۰۰۰

لیره‌ای ندیده بود صاحب ۲۵۰ هزار لیره شد.

اولین کارم پرداخت بدهی‌هایم بود و پس از آن با سرعت

بیشتری بگمناجوی خانه پرداختیم. در بدری ما بیش از یک هفته بتول

نیا انجامید و با ناراحتی دریافتیم که پولهام داره ته می‌کشند.

وقتی پس از یک هفته جستجو بخانه بازگشتیم دیدیم از خانه خبری

نیست و خرت پرت‌های ما را هرچی بوده جلوی درخونه جمع کرده‌اند

اینطور که می گفتند افراد با تجربه شهرداری در عرض یکساعت خانه ما را خراب نموده بودند. وقتی بدرب خانه رسیدم کاغذی بدستم دادند که امضاء کنم.

متن نامه را که می بایست تأیید کنم خواندم و مأمورین شهرداری را که در انجام وظایف خود کوتاهی نکرده بودند تشویق کرده پس از امضاء کردن آنرا بدستشان دادم. پس از آن ناچاراً اشیاء را به نسبت علاقمندی دوست و آشنا در خانه هایشان جا داده با سرعت بیشتری برای پیدا کردن خانه اجاره ای مشغول کار شدیم

مسئله پیدا کردن خانه یواش یواش بصورت داستانی در شهر پیچیده حتی بچه ها برای خانه بدوشی ماسرهای مناسبی درست کردند تا اینکه خبر دار شدم مردی که سهمیه مرا خریده بود شکایتی بشهرداری نموده و ضمن آن بر نرخ پرداختی اعتراض نموده است. این اعتراض او مورد قبول واقع شده بابت سهم من ۲۰ هزار لیره از شهرداری گرفته است

قربان خدا شاهده که من اون کار را بدلخواه خود نکردم. آنروز باتفاق زنم برای پیدا کردن خانه اجاره ای از خانه خارج شدیم که بچه ها تصنیف پیدا شدن خانه را که برای ما کوك کرده بودند شروع بخواندن کردند.

در يك آن همه چیز را فراموش کرده بطرف بچه ها هجوم کردم. دیگه نمیدونم چه کار کردم شاید همان کار زشت هم در عالم بی خبری از من سرزده باشد خدا شاهده که اصلاً غرضی نداشتم و اگر دروغ میگویم خداوند خونه خالی قسمتم نکنه! ...

در جستجوی کار

به تمام مؤسسات کاریابی مراجعه کرده . د . بمحض اینکه آگهی استخدامی در روزنامه یا مجله‌ای میدید خودش را با عجله بآدرسی که ذکر شده بود میرسانید .
- شما آدرس تونو مرحمت کنید ما بعداً با شما مکاتبه می‌کنیم .

و آنگاه که برگی از تقویم رومیزی با آدرس او پر میشد در میافت که باید از خیر این کار نیز گذشت .
عصر هر روز که او بخانه باز می‌گشت زنش این سؤال را از او می‌کرد .

بینم کاری پیدا کردی ؟

- نه باز نشده ، خدا شاهده انسان اگر پولی کم‌کنه بهتر می‌تونه پیدایش کند تا اینکه در این مملکت کاری پیدا کند . زنش با عصبانیت میگفت :

- من مرد بی‌دست و پائی مثل تو ، توی زندگی‌ام ندیدم . البته این مقدمه گفتارش بود و پس از آن شوهر بخت برگشته‌اش را با سخنان نیش‌دارش بمباران می‌کرد .

اتفاقاً امروز یکی از دوستانم دیدم . قول داد که فردا کاری برام درست بکند .
- اینهم مثل رفقای دیگه‌ات هست و هیچ کاری که بتو دست
پا شلفتی بده نداره
- ولی قول داد
- خوب انشالله که اینطور باشه . ولی نکفتی کارش چه نوع
کاریه ؟

- فکر می‌کنم کار آبرومندانه و پردرآمده باشه .
- فهمیدم ولی این کار چه کاریه ؟
- کار سرپائی است که باید در حال نشستن انجام داد .
- منو مسخره کردی یا خودتو . این چه کار سرپائی است
که باید نشسته انجام داد ؟
- حالا که اسرار می‌کنی میگم . کارش دوزندگی با چرخهای
سرپائی است .

- خوب چقدر حقوق میده ؟
- ماهی ۳۰۰ لیره
آنشب انواع و اقسام سؤالها مطرح شده او بتمام آنها دست
پاشکسته جواب داد . عصر فردا زنش پرسید :
- خوب چطور بود شروع بکار کردی ؟
- از شانس بد من زن دوستم مرده بود و قرار شد روز
چهار شنبه پیش او برم . چهارشنبه‌ها ، شنبه‌ها ، دروغها ، وعده‌ها
تمامی نداشت . تا اینکه روزی از روزها زنش رو باو کرده گفت :
- تو به تنبلی عادت کردی و باین زودی‌ها واسه‌ی خودت
کاری دست و پا نمی‌کنی اگر تا فردا عصر کاری پیدا نکردی

حق نداری بخونه بیای . من دیگه درو بروی تو باز نمی‌کنم .
 آنروز هم طبق معمول بچند مؤسسه مراجعه کرده آدرس
 منزلش را برؤسای مربوطه داد ولی بازکاری برایش پیدا نشد .
 وقتی عصر بخانه مراجعه کرد درب را بروی خود بسته
 یاوت . از پشت در فریاد زد :

– عزیزم مژده بده ... عزیزم مژده بده . امروز کاری
 واسه‌ی خودم پیدا کردم . زنش درب را بروی او باز کرد . او نقدر
 درباره‌ی کارش تعریف کرد که کار بر خودش نیز مشتبه شده دریک
 آن فکر کرد که واقعا‌ی برای خود پیدا کرده است .

– پس بهتره زودتر بخوابی که فردا صبح دیر سر کارت نری .
 زنش صبح زود فردا شوهرش را از خواب بیدار کرده او را تا
 دم درب مشایعت کرد . آنروز مردك بیچاره بچند مؤسسه سرزده
 مدتی از وقتش را در پارک عمومی ، کوچه پس‌کوچه‌ها و چند
 قهوه‌خانه گذراند . وعصر هنگام مانند هر شوهرکاری برای زنش
 گردن گرفته مدتی داد و فریاد پیا کرد .

۲۵ روز این زندگی پیرامید ادامه یافت . هرچه آنها
 بسر برج نزدیک می‌شدند ناراحتی بیشتری او را فرا می‌گرفت .
 او بچه نحو می‌توانست ۳۰۰ لیره حقوقی را که بزنش قول داده
 بود تهیه کند ؟ او چگونه می‌توانست وعده وعیدهای را که بزنش
 داده بود ندیده بگیرد .

ناچاراً بزنش پیشنهاد کرد که باتفاق بچه‌ها بخانه پدری‌اش
 رفته اول برج که او حقوق می‌گیرد بخانه بازگردند .

زنش بدون اعتراض دست بچه‌ها را گرفته بخانه پدرش
 رفت .

او در این مدت تصمیم خود را گرفت! او باید این مبلغ را هر طور شده ولو از راه دزدی بدست میآورد.

آپارتمانی را که مورد نظرش بود کاملاً کنترل کرده وقتی از نبودن ساکنان مطمئن شد وارد آپارتمان گردید. اتفاقاً ساکنان آپارتمان که اغلب در آن ساعات شب به شب نشینی یا سینما می رفتند فراموش کرده بودند در آپارتمان را به بندند و جرأتی بخود داده چراغها را روشن کرد. و تازه دریافت که دزدی در این مملکت چقدر راحت و آسان بوده است!...

وقتی خوب با اطراف نگاه کرد متوجه شد که همه چیز قابل دزدیدن است.

در بوفه اطاق پذیرائی انواع و اقسام ظروف نقره‌ای با فنجانهای طلائی دیده می‌شد. در کمد هم مقدار زیادی لباس‌های گران قیمت بچشم می‌خورد. موقعی که او از جیب یکی از کت‌های صاحب‌خانه کیف بقلی‌اش را بیرون آورده و آنرا باز کرد کم مانده بود از دیدن اسکناس‌های داخل آن از حال برود.

چند بسته اسکناس ۵ لیره‌ای در داخل آن آسوده و آرام پهلوی یکدیگر قرار گرفته بودند وقتی کشومیز توالت خانم را بیرون کشید مقدار زیادی پول نو از آن بیرون ریخت. هر جا را می‌گشت با پول فراوانی روبرو می‌شد.

بالاخره ۳۰۰ لیره پول نو از کیف آقا برداشته یادداشتی بدین مضمون روی میز توالت خانم گذاشت.

— آقای محترم :

— با وجود آنکه دزد نیستم و آرزو ندارم روزی جزء دزدان این مملکت شوم، ولی از روی ناچاری بمنوان دزدی وارد خانه

شما شده. ۳۰۰ لیره از پولهایتان برداشتم. قول میدهم بمحض آنکه این مبلغ را تهیه کردم پول شما را برگردانم.

او پس از نوشتن این یاد داشت یواشکی از راهی که آمده بود بیرون رفت. بله او بدین وسیله از نیش زبانهای زنش بمدت حداقل یکماه آسوده می‌شد. او تصمیم گرفت آن ۳۰۰ لیره را جلوی زنش انداخته هرچه دل تنکش می‌خواست باو بگوید.

وقتی درب منزلش را باز کرد در مقابل خود دولوله هفت تیردید یکی از آن دو نفر گفت :

- مردیکه خجالت نمی‌کشی با این وضع هنوز زنده‌ای .
الانه ۲ ساعت تمام است که در بدر دنبال پول میگردیم ولی يك دینار توخونت پیدا نکردیم.

اثاثیه با ارزش هم نداری که آدم بدزده. خالا هرچی داری بده والا از شدت ناراحتی مجبورم ترا بکشم.

۳۰۰ لیره‌ای را که او دزدیده بود از جیبش در آوردند و در يك

چشم بهم زدن از مقابل چشمان او دور شدند.

او ناموقی که آفتاب طلوع کند دروغهایی را که می‌بایست بزنش تحویل دهد چندین بار تکرار کرد و تازه می‌خواست بخوابد که درب خانه بصدا درآمد.

حتماً زنش بود که برای گرفتن حقوق آنقدر عجله داشت. او فوراً از جای برخاسته درب را باز کرد و با کمال تمجیب دو نفر پلیس را در مقابل خود دید . وقتی دقت بیشتری کرد دو نفر دزدی را که شب گذشته بزور از او ۳۰۰ لیره گرفته بودند در چند قدمی آنها شناخت . یکی از افراد پلیس گفت :

- ما دزدان خانه شما را دستگیر کردیم . آیا این سه

اسکناس ۱۰۰ لیره‌ای مال شماست ؟
او که میدانست در حقیقت آن پولها مال او نیست برای
دهائی آندونفر گفت :

- نخیر این پولها مال من نیست .
- ولی اینها اعتراف کرده‌اند که ۲۰۰ لیره را بزور از تو
گرفته‌اند!

- درسته مال منه .

- شما این پولها را از کی گرفتید ؟
او بشنیدن این حرف رنگ از روش پرید آیا افراد پلیس
در یافته بودند که اوهم اون پولها را ازجائی دزدیده است ؟

- واسه‌ی چی می‌برسین ؟

- برای اینکه این پولها تقلبی است .

- مردك پس از این گفتگو نتوانست چیزی بگم بد فقط

صدای یکی از پلیس‌ها را که می‌گفت :

- لطفاً باما تا کلانتری تشریف بیاورید شنید .

پلیسی آما تور

در هر عید قربان خاطرات آن حادثه برایم تازگی پیدا می‌کند. خوب یادم نیست سال هزار و نهصد و چند بود ولی تصور می‌کنم آنسال سال ۱۹۳۴ بود .

عموجان زنده بودند و من محصلی بیش نبودم .
عموجان کاخ بزرگی در یکی از ییلاقات داشته گاهگاهی
از ما دعوت بعمل می‌آورد که بدیدنش برویم .

عموجان بدون آنکه بما مهلت رفع خستگی دهد شروع به
تعریف دوران سر بازی اش می‌نمود. و آنقدر این تعاریف را بدرازا
می‌کشانید که ما را از آمدنمان پشیمان می‌کرد .

عموجان ۸۰ ساله من دو کار بیشتر نداشت . یکی خوابیدن
و دیگری تعریف‌های اغراق آمیز درباره دوران سر بازی اش بود.
وقتی تعریف نمی‌کرد می‌خوابید و وقتی نمی‌خوابید تعریف
می‌کرد !..

با وجود آنکه تعریف‌های او را ۲۰ بار، ۳۰ بار، ۴۰ بار
حتی ۱۰۰ بار شنیده بودیم ولی اودست بردار نبود و بمحض آنکه

اسم حافظ پاشا را بزبان میآورد چنان دچار هیجان می‌شد که ناخودآگاه ساعتها تعریف می‌کرد .

حافظ پاشا فرمانده لشکر عموجان بوده. نمی‌دانم عموی من سرپرست چه دسته بوده است.

فقط وقتی او تعریف می‌کرد چنان با حرکات سرو دست بگفتارش جان می‌داد که انسان تصور می‌کرد هم‌اکنون عموجان در جبهه جنگ بر علیه دشمن در نبرد است. گاهی هم از شدت هیجان بطرف شمشیر بزرگی که بدیوار آویخته بود می‌رفت و پس از بیرون آوردن آن می‌گفت :

— فاصله ۲ هزار متر ... هر سه توپ را حاضر کنید ...

آتش ... و باز ادامه میداد :

— مادر آن جنگ ۴ شبانه روز نخواهیدیم

— پس عموجون چیکار کردین !

عموجان من بارتبه سرهنگی باز نشسته شده ولی خودش معتقد بود که حق او را خورده‌اند .

چون اغلب دوستان او بارتبه پاشائی باز نشسته شده بودند او بخود حق میداد که وی را پاشا خطاب کنند . و این کار بعد از مدتی بصورت عادی درآمد. کسانی که او را قبلاً نمی‌شناختند وی را پاشا خطاب کردند .

— گفتمی در آن چهار شبانه روز چیکار کردیم ؟

— بله .

— در آن روز مهمات ماتمام شده و هر آن منتظر بودیم که مهمات و اسلحه بدستمان برسد . این انتظار ما ۴ شبانه روز بطول انجامید و بالاخره همه افراد من بر اثر خستگی بخواب رفتند .

ناگهان همگی بصدای گوش خراشی از خواب پریده بقمور اینکه اسلحه و مهمات برایمان رسیده است خود را آماده کردیم. ولی چند دقیقه بعد با کمال تأسف متوجه شدیم که دشمن ما را محاصره کرده است.

— خوب بعدش چی شد؟

— افراد دشمن بی خواب ترازا بودند. بعد از آنکه ما را اسیر کردند يك يك بخواب عمیقی فرورفته ما هم از این فرصت استفاده نموده آنها را اسیر کردیم!

فرمانده ما پیاس ایی فداکاری مرا پشائی ترفیع داد. خدمت وظیفه در زمان ما کار فوق العاده سختی بود و مثل امروز بازیچه نبود.

بعضی وقت هم اتفاق می افتاد که عموجان فریاد میزد.

— افراد توپخانه آماده... فاصله هزار متر، توپها بطرف دشمن... آتش...

از شنیدن خاطرات سربازی عموجان چنان خسته و درمانده شده بودیم که سالی یکبار بخانه اش رفته پیش از يك شب نمی ماندیم. والا ناچار بودیم خاطره ای را برای بیستمین پار بشنویم آن عید پسر عموجان کوچک من اصرار کرد که چون عموجان را ده سال است ندیده ام مرا نیز با خود بدیدن او ببرید. با اتفاق او راهی منزل عموجان شدیم. در بین راه با وسفارشات لازم را کرده گفتم:

مبادا بهش عموجون سرهنك بگی. چون او پس از ۱۰ سال باز نشستی بدرجه پشائی ارتقاء یافته است. اگر خواستی اونو خطاب بکنی عموجان پاشا خطاب کن.

جمع کسانی که بخانه عموجان بزرگ می رفتیم تا عید قربان را بایشان تبریک بگوییم ۸ نفر بودیم.

یادم نیست عموجان تا موقع خوابیدن چند بار خاطرات سر بازی اش را تعریف کرد. همین قدر یاد میآید هر یک از ماها برای خلاصی از دست او تمایل خود را بخوابیدن اعلام کرده از اول شب باطاقهای متعدد کاخ عموجان رفتیم. در آن زمان خانه‌ای که تلفن داشته باشد کم بود ولی کاخ عموجان پاشای ما تلفن داشت.

نیمه‌های شب بود که صدای گفتگوئی از خواب پریده خودم را بسالن رساندم. وبا کمال تعجب زن عمویم را که با ترس ولرز تلفن می کرد در مقابل خود دیدم.

زن عمویم بمحض آنکه مرا دید کمی راحت تر شده گفت: - درست دو ساعته دزدی تو کاخمون اینطرف و اونطرف می‌ره هرچی شماره تلفن کلانتری را می گیرم جواب نمیده تا اینکه چند دقیقه پیش جواب داد و من جریان ورود دزد را به کاخ مان بآنها اطلاع دادم در خواست کمک کردم.

هنوز زن عمویم حرفش را تمام نکرده بود که شخصی با سرو صدای زیاد از پلکانها بزمین افتاده از حال رفت.

وقتی خوب دقت کردم فوراً پسر عمو کوچکم را شناختم. پس از آنکه مدتی برای بیهوش آوردن او زحمت کشیدم پرسیدم:

- این چه وضعیه؟

- قبل از اینکه از اوضاع خبردار بشی توالت را نشان بده. الان درست ۲ ساعت تمام است که بدنبال توالت میگردم. و از آنجائیکه جای کلید چراغها را نمی دانم تمام دربها

را باز کردم الا درب توالت که مرا راحت کند.

زن عمویم که متوجه اشتباه خود شده بود پرسید:

— حالا وقتی پلیس اوهد بهش چی بگم؟ ...

— تلفن کنید که نفرستند.

وقتی برای دومین بار شماره تلفن کلانتری را گرفته

مطلب را با افسر کشیک گفتیم افسر نکهبان گفت:

— متأسفانه چند دقیقه پیش پاسبانی را برای گرفتن دزد

بکاخ شما فرستادیم وقتی او مراجعه کرد بفرمائید که اشتباهی رخ

داده است.

در این موقع صدای اسلحه‌ای بگوش رسیده بدنبال آن

صدای پارس سگ عموجان شنیده شد.

بعد از این صداها صدای ممتد زنگ درب کاخ همه جا را

فراگرفت.

همه اهل کاخ بجز عموجان از خواب پریدند . درحالیکه

قبلا غیر از منوزن عمو و پسر عمویم کسی بیدار نشده بودند.

خوب شد که عموجان بیدار نشد والا اگر او صدای گلوله

ها را می شنید بتصور آنکه جنگ يك بار دیگر شروع شده است

شمشیرش را کشیده بطرف پاسبان حمله می کرد.

هر کس بمحض آنکه از خواب بیدار می شد بانوعی وحشت

واضطراب می پرسید:

— چیه؟ چی شده؟

زنگ درب هم لاینقطع می زد . برای آنکه عموجان از

خواب بیدار نشه همه ما نوك پانوك بطبقه اول آمدیم.

زن عموی مان که از دیدن ماجسارتنی یافته بود پشت درب

رفته پرسید.

کیه؟

صدائی بخشونت صدای حیوانات درنده جواب داد.

... بنام قانون درب را باز کنید ...

ووقتی متوجه شد کسی دربر را باز نمی کند فریاد زد:

... بنام قانون درب را باز کنید و الامجبورم درب را بشکنم.

باناراحتی پرسیدم :

... شما کی هستید؟

وقتی باز کردین می بینید کی هستم . بدون اینکه وقت

گذرانی کنید بنام قانون دربر را باز کنید.

وقتی دربر را باز کردیم درمقابل خود پاسبانی را دیدیم. هنوز

از دیدن او مات و مهبوت بودیم که پاسبان وارد حیاط کاخ شده

فریاد زد:

... دستها بالا ... تکون نخورین والا آتش می کنم.

آنگاه یکایک مارا که چون شیر برنج ازهم وا رفته بودیم

ورانداز کرده پرسید :

... بیینم شما بکلانتری تلفن کرده بودید؟

... بله ما تلفن کردیم . ولی مثلا اینکه اشتباهی شده بود

ازتون عذر می خواوم تا اینجا تشریف آوردین

پلیس خنده معنی داری کرده گفت :

... که اینطور؟ پس دزدی بکاخ شما نیامده و شما اشتباهی تلفن

کردین؟

... همین طوره، ما ابتدا صدای پائی شنیدیم و بتصور اینکه

دزدی وارد کاخ شده بکلانتری تلفن کردیم. البته مارا خواهید بخشید.

ناگهان پلیس فریاد زد:

—دیگه بسه... من باید تشخیص بدم که دزدی وارد این
کاخ شده یا نه. نه شماها... یالا برین بالا...

بلافاصله ما را مانند مرغ و خروس در اطراف می محبوس
کرده به تجسس پرداخت. آنگاه از ما پرسید:

—شما ابتدا دزد را دستگیر کرده بعداً دلتان با آه و ناله او
سوخته و آنگاه او را در همین کاخ مخفی کرده اید. آیا اینطور
نیست؟

نخیر قربان اونطور نیست!..

—شما به چه مجوزی دزد با سابقه‌ای را در کاخ‌تان مخفی
کردین؟

—ما اونو مخفی نکردیم!

—اگر مخفی نکردین فوراً تحویلش بدین تا بسزای اعمال
خلافش برسه.

زن عمومی پیرم گفت:

—والله بالله توخونه ما دزدی وجود نداره یکدفعه گفتیم که
اشباهی شده والا اگر دزد باشه دودستی بهتوه تحویل میدیم.
پلیس باخته‌ای مصنوعی گفت:

—شمارا می‌فهمم. ولی همین دل سوزی‌های شماست که ماها
موفق نمی‌شیم ریشه دزدی را از این مملکت براندازیم. یاالله هر
چه زودتر در دوشون بدین. والا آتش می‌کنم.

مادرم که بدیدن هفت تیر آماده پلیس دستپاچه شده بود
در گوشه بزم گفت:

— اگر موافقی ترا بعنوان دزد معرفی کرده از این در دسر نجات پیدا کنیم. اونوقت تو کلانتری همه چیز را تعریف کرده ترا نجات میدیم

پلیس که متوجه نجوای ما شده بود پرسید:

— ببینم اونجا چه چیزهایی بهم میگین؟ نکنه برای فرار دادن آقادرده دارین نقشه می کشین؟

— خدا شاهده که دزدی در کار نیست. قبل از اینکه شما

تشریف بیارین بجناب کلانتر هم اطلاع دادیم که اشتباهی شده منتهی مراتب، شما از کلانتری خارج شده بودید.

— من این حرفها سرم نمی شه تا دزدو دستگیر نکنم از

اینجا نمی رم.

هرچه باو گفتیم که دزدی وارد کاخ نشده بخرجش نرفت.

دست آخر من عصبانی شده گفتم:

— بهت گفتیم که دزدی اینجا نیامده.

پلیس با عصبانیت هرچه تمامتر یقه مرا گرفته پرسید.

— نکنه اون دزده یکی از شماها باشین؟...

آنکا درب اطاق را بروی مان بسته از یکایک ما شروع

بیازپرسی کرد و چون چیزی دستگیرش نشد گفت:

— بسیار خوب حالا وظیفه منه که تمام این کاخ را گشته دزد

اصلی را پیدا کنم.

پاسبان از جلو و ماها از عقب شروع بجستجو کردیم. پاسبان

آنقدر با دقت و ظرافت می گردید که امر بر خودها هم مشتبه

شده بتصور آنکه واقماً دزدی وارد کاخ شده است با او به همکاری

پرداختیم و دل تو دلمان نبود که دزد کاخ ما از کجا بیرون

آمده بچه نجوی دستگیر خواهد شد . پاسبان ضمن تفتیش اینطور صحبت می کرد :

– من بکارم فوق‌العاده علاقمند بوده برای حقوق چندر غازی که می‌گیرم کار نمی‌کنم . اگر پاسبان دیگری بجای من بود گفته‌های شمارا باور می‌کرد و اصلاً داخل نمی‌شد . من برای پول کار نمی‌کنم . بلکه می‌خواهم این مملکت را از سرزدان واقعی نجات بدم ! ..

اگر کسی در وجودش روح آماتوری نداشته باشد به صنار نمی‌ارزه . روح آماتوری هر انسان را وادار می‌کند به کاری که انجام میدهد ، عشق بورزد . باور کنید من عاشق شلم هستم . هر وقت بخانه‌ای که در آن دزدی شده میرم تا آقا دزد را دستگیر نکنم دست بردار نیستم . چون روح من يك روح آماتوری است . خوب حالا کجاها را انگشتیم ؟

– همه جا را گشتیم ولی تصور نمی‌کنم اونجاها ئی را که نگشتیم دزدی بتونه خودشو مخفی کنه .

– شما در این کارها تجربه ندارین . من از سوراخ موش هم دزد بیرون میکشم . اگر پاسبان دیگری غیر از من بود اصلاً اینجاها را نمی‌گشت و با خود می‌گفت :

– حالا که اونها دزد و پنهون کردن بمن چه که اونوپیدا کنم . و دنبال کارش می‌رفت . ولی من که روح يك آماتوری است نمی‌توانم چنین کاری بکنم .

– خداشاهده که بیخودی می‌گردی . بهتون که گفتم اشتباه کردیم .

– شما درست میکنین و فکر می‌کنید که دزد نیست ولی دزد

در مملکت ما زیاده . دزدان مملکت مادرست در موقعی که انسان تصور نمی‌کنه کاری بکنند زنگی آدمو می‌برند . بینم این جا پاها مال کیه ؟

– بیائین جلو تر ، خوب پاهاتونو بیارین بالا . ناراحت نشین . این عشق بانجام وظیفه است که منو ادا ر باین کارهامی‌کنه . درد سرتان ندمم تمام کاخ رازیرور کرده بطوریکه اگر یکماه بعد از آن تاریخ اشیاء مختلف راجا بجا می‌کردیم بازهم کاخ و اشیاء آن درست نمی‌شد .

فقط جائی را که جستجو نکرده بودیم اطاق خواب بزرگ عموجان بود که در طبقه سوم قرار داشت . ما باتفاق پاسبان از پله‌ها بالا می‌رفتیم که ناگهان فریاد عموجان بگوش رسید .

عموجان که از دیدن رؤیاهای زمان جنگش پریده بود ، در حالیکه غیر از زیر پیراهنی ر کابی و شورت چیزی به تن نداشت شمشیر مخصوص اش را در هوا جولان داده می‌گفت :

– فاصله ۲ هزار متر ... نظر بهدف ... آتش ...

پاسبان بدیدن شمشیر عموجان از فاصله ۸ پله‌ای خودش را بوسط حال انداخت و پا بفرار گذاشت . ما هم خواه ناخواه او را تعقیب کرده ناگهان متوجه شدیم که همگی از کاخ خارج شده‌ایم . با وجود آنکه پاسبان کلاتری را قانع کردیم که دزدی در کاخ نیست ولی از آنروز به بعد عموجان باور نکرد که مادشمن او نبوده به لشکر او حمله نکرده بودیم !؟

دکتر امراض روحی

دکتر جوان پس از تلاشهای پی گیر بالاخره موفق شد در یکی از خیابانهای اصلی شهر مطبی برای خود باز کند . اما مشتری یا بهتر بگوئیم از بیمارخبری نبود . در این راه تخصص ، دانش وزیرکی او هم کاری انجام نمیداد .

یواش یواش مشکلات زندگی باوروی آوردوی رامجبور کرد تا راه حل عاقلانه‌ای بیابد . دکتر جوان پس از تفکر بسیار، راهی پیدا کرده تا بلوئی که روی آن نوشته بود :

«در روزهای تعطیل نیز از بیماران محترم پذیرائی می‌شود»
بدرب مطبش آویخت .

دکتر جوان یقین داشت اعصاب مردم در روزهای جمعه و تعطیل بیشتر از روزهای دیگر که در خانه نیستند دچار تشنج می‌شود .

از طرفی مگر ممکن بود . اعصاب مردمی که در آن شهر شلوغ زنده گی می‌کردند آرام و آسوده باشد ؟

از همه اینها گذشته اغلب دکترها در روزهای تعطیل بیمار نمی‌پذیرفتند. همانطوریکه دکتر جوان حدث زده بود در اولین جمعه پس از آنکه اولین آگهی وی منتشر شد زنگ در مطب صدا درآمد و بلافاصله مردی با عصبانیت زیاد وارد مطب دکتر شد.

— دکتر جون بدادم برس . اعصابم کاملاً خراب شده . هرچه زودتر دواى مسکنى بمن بده .
— چى شده ؟ از چى ناراحت هستيد ؟ لطفاً برايم تعريف کنيد .

مردك شروع به تعريف كرد :

— ديگر كارد باستخونم رسیده . از دستش زله شدم ! من قادر نيستم روزهاى جمعه استراحت كنم . آخه من تاكى مى‌خوام از دست اورنج بپرم ؟

— از دست چه كسى ناراحت هستيد ؟

— از دست كى مى‌تونه باشه ؟ از دست زنم . از دست زن ورپریده‌ام كه آنى منو بحال خودم نميگذاره . الهى بگم زن كه نيست و نابود بشى .

آقای دکتر باور بفرمائید از صبح تا شب برای بدست آوردن نون خالی بچه‌ها، توچا پنخانه‌های مرطوب چون می‌کنم و بسختی می‌تونم این پولو دربیارم . آنوقت زن بی‌شعورم توقع داره که ۴ شب از ۷ شب هفته را باهم به سینما و تئاتر بریم . نه، تو بگو اگر تو بجای من بودی عصبانی نمی‌شدی ؟

دکتر جوان دیگر حرفهای او را نمی‌شنید و بزندگی خودش فکر می‌کرد . چه دو ساعت قبل از آنکه او بمطب وی

بیاید نظیر چنین دعوائی را بازنش کرده بود منتهی زن او بجای سینما و تئاتر گردش خارج از شهر را میخواست .

در این موقع بیمار دیگری وارد مطب شد .

— آقای دکتر بدادم برس . می بینید که چطور دست و پام

می لرزه . ناراحتی قلبی هم دارم . هر چه زودتر مسکن بمن

بدین والا چند دقیقه دیگر از حال میرم

از خدا میخوام که منو و تمام مستأجرین را از دست این صاحب

خانه های بی انصاف نجات بده . یکروز تعطیلی نشد که ما بتونیم

تو خونمون راحت و آسوده بشینیم .

امروز هم بسراغ ما آمده از بی انصافی مون گرفته تا کم

بودن اجاره و از بد اخلاقی مان گرفته تا عقب افتادن دو برج

اجاره بهاء مون گفت . کم مونده بود که کوزه را رو سرش خرد

کنم که زن و بچه هام مانع شدند و من بسختی تو نستم خودمو اینجا

برسونم .

دکتر گفت :

— بفرمائید به نشینید تا نسخه ای براتون بنویسم :

دکتر باشنیدن گفته های بیمار دوم بیاد صاحب خانه خودش

افتاد . دوزخ قبل صاحب خانه دکتر هم باو اطلاع داده بود یا

اجاره بهاء را زیاد کند یا اینکه خانه را تخلیه نماید . والا او

مجبور بود بداد گاه مراجعه کرده حکم تخلیه صادر نماید .

دستهای دکتر از یاد آوری ماجرای دو روز قبل بشدت

می لرزید . دکتر مشغول نوشتن نسخه بود که سومین بیمار وارد

مطب شد .

بیمار در حالیکه بشدت گریه می کرد چیزهایی می گفت :

— دیگر تموم شد ... دیگر تموم شد ...

— چراناراحت هستید !

— دیگه کارد باسنخونم رسیده . از تون خواهش می‌کنم
آمپول مسکنی بمن تزریق بفرمائید . آخه تاکی باید از دست
این راننده‌های بی‌انصاف تا کسی‌ها رنج ببریم ؟

بیماردرحالیکه ماجرای خودرا شرح میداد . دکتر بیاد
ماجرای خودش که دیشب اتفاق افتاده بود افتاد .
دکترشب گذشته بایک نفرراننده تا کسی بشدت دعوا کرده
دست به یقه شده بودند .

دکتر بیادآوری ماجرای شب قبل دست و پایش بلرزه
افتاده، مثل اینکه همان راننده در مقابل چشمان او ایستاده است
خواست مشت محکمی بدهانش بزند که متوجه شد راننده‌ای در
مقابل او نیست .

درهمین اثنا زنی ۳۰-۳۵ ساله وارد اطاق معاینه دکتر
شده بدون آنکه قادر بتکلم باشد دراز بدراز روی زمین افتاد .
دکتر بسختی توانست آن زن را بهوش بیاورد . وقتی آن
زن بهوش آمد بدون مقدمه گریه را سرداده گفت :

— این چه زندگی است که من دارم . هرک صد مرتبه
بهتر ازاین زندگی است .

اینطور که آن خانم تعریف می‌کرددل پرخونی ازدست پسر عیاش
ویکی‌یک دوش داشت .

— آقای دکتر دیگه چیزی ندارم که بهش بدم تا با آن پی
خوش گذرانی و عیاشیش بره

وقتی دکتر آمپول مسکن بان خانم تزریق می‌کرد بیاد

برادر خودش افتاد . برادر بی شعور دکتر هم مانند پسر آن خانم بدون اینکه صاحب کاری باشد هر روز پیش او می آمد و مقداری پول از او گرفته پی خوش گذرانی اش می رفت . خوشمزه اینکه برادر او هم مثل پسر خانم می خواست هنر پیشه فیلم شود .

دکتر در يك آن آمپول را بشکل برادرش دید و بلافاصله مشت محکمی بصورت برادرش زد . ولی چند لحظه بعد بشنیدن صدای شکستن آمپول بخود آمد .

بیماران عصبانی پشت سر هم بمطب او می آمدند . اطاق انتظار او پر از بیمار شده بود و صدای آنها که گاهی فریاد می کشیدند و زمانی بزمین و زمان فحش می دادند تا داخل اطاق معاینه دکتر رسوخ می کرد .

مردی که سرش را بشدت بدیوار می زد وارد اطاق معاینه

شده گفت :

- آقای دکتر دستم بدامنت . فوراً بدادم برس والا جنایتی
بیار خواهم آورد .

- چی شده ...

- زنم ... بلی زنم .. نگو بمن خیانت می کرده و من خبر

نداشتم .

- زنش ؟ رنگ از روی دکتر پرید . آیا زن او هم که از مدتها پیش علاقه ای باو نشان نمیداد ممکن بود چنین کاری کند؟
دکتر پس از زحمات زیاد موفق شد از دهان مریض دیگری که باو مراجعه کرده بود حرف بیرون بکشد .

بلی او هم بعلمت آنکه صاحب خانه اموالش را بیرون ریخته بود عصبانی بود .

دکتر پس از شنیدن ماجرای او مو براندامش سیخ شد
چه ممکن بود صاحب خانه او هم چنین عملی را در حق او بکنند.
بیمار گفت :

- آقای دکتر خوب فکر کن. اگر افراد پلیس و مأمورین
اجراء وارد اطاق خرابت بشن ناراحت نمی‌شی ؟
دکتر جوان که مطب را با قرض کردن پول نزولی باز
کرده بود بشدت ناراحت شد . چون نزول خرابان بی‌انصاف
با وجود آنکه نزول پولشان را می‌گرفتند هر آن او را تحت فشار
می‌گذاشتند .

يك نفر بیمار دیگر وارد شد و گفت :

- بدادم برسین ... دارم از بین میرم .

- چی شد ؟

- آقای دکتر شما بهتر میدونید که تو مملکت ما از قهوه
گرفته تا ماهی هیچی گیر نمی‌آد . حالا بگیم اونها سرشونو
بخورن . امروز که بیازار رفتم تا نعل کفش بخرم دیدم اونم
نیست .

آقای دکتر شما خوب فکر کنید . مملکتی که توش نعل
کفش پیدا نمی‌شه آخر و عاقبتش چطوری می‌تونه بشه ؟ دکتر با
خود گفت :

- حق با شماست اتفاقاً من هم نمی‌تونم داروهای لازمه
را پیدا کنم آلات طبی را دیگر نکو .

بیمار دیگری فریاد می‌زد :

- مسئله نعل کفش باید زودتر حل بشه . مملکتی که نعل
کفش نداره در حقیقت بمنزله اینستکه بظرف زوال و نابودی می‌ره

باید فکری کرد و مسئله کمبود نعل کفش را حل کرد .
بيك باره قیافه دکترا عوض شد . نگاههای آن نگاههای
چند دقیقه پیش نبود . پس از چند لحظه دکترا در حالیکه موهای
سرش را می کند فریاد زد :

– نعل کفش ... نعل کفش ... ما نعل کفش می خواهیم ...
این مملکت از همه بیشتر بیشتر، به نعل کفش احتیاج دارد .
دکترا امراض روحی در حالیکه این جملات را پشت سر هم
تکرار می کرد از مطبش خارج شد در خیابان شروع به دویدن
کرد . در حالیکه باز هم می گفت :

– نعل کفش ... نعل کفش ... مسئله نعل کفش را هر چه
زودتر حل کنید و ...

بیچاره دیوانه شده بود ...!

کشف جنایات

شارلوك هولمز و نات پینکرتون دو نفر از کارآگاهان مشهور دنیا دو هفته پیش وارد ترکیه شدند .
در صبح یکی از روزها تلفن اطاق آنها صدا درآمد و صدای زنی شنیده شد :

- عزیزم ... عزیزم و صدای آن زن قطع گردید .
شارلوك هولمز پس از آنکه مدتی گوشی تلفن را بدست داشت روبه نات کرده گفت ..
- فهمیدم کی بود ...

سؤال:

- ۱ - کسی که تلفن کرده بود چه کسی می توانست باشد؟
- ۲ - چرا تلفن قطع شد؟

جواب :

- آن زن می توانست دوست شارلوك هولمز باشد .
- قطع رابطه تلفنی یکی از عادی ترین کارها در ترکیه است
فقط نات پینکرتون پس از آنکه يك محکمی بسیکارش

زدگفت :

- مثل اینکه شما اشتباه می‌کنید. چون دوست زنتان قبلاً
به مسافرت رفته است و امکان ندارد برایتان تلفن کند .
در این موقع صدای زنگ تلفن دو باره بصدا درآمد .
باز صدای همان زن بود که باناله می‌گفت .

- عزیزم عزیزم ... و بلافاصله تلفن قطع شد .
- نات خوب گوش کن ... مثل اینکه جنایتی در شرف
وقوع است .

ولی نات چیزی گفت که هولمز قانع شد جنایتی در شرف
وقوع نیست .
سؤال :

- نات پینکرتون چه چیز به هولمز گفت ؟
جواب :

- یقیناً اون خانم دنبال دوستش میگردد و چون در ترکیه
وقتی شماره تلفن را بگیری غیر از همان شماره مورد نظر تمام
جاها را می‌گیرد این جریان هم یکی از آنهاست
در همین اثنا زنی که بشدت گریه می‌کرد و بسر و صورتش
می‌زد وارد اطاق آنها شد .

- چرا به تلفن من جواب ندادید ... دوست عزیز و
مهربانم هرد. شارلوك هولمز پس از آنکه سه بار پیپ مخصوص‌اش
را زیر دندان باینطرف و آنطرف برد پرسید :

- به بخشید دوست شما کجا مرحوم شدند ؟
- صبح زود وارد حمام شد. من تانیمه‌های شب منتظر شدم.
درست ساعت سه بعد از نیمه شب بود که دلواپس شدم و در ب
حمام را باز کردم و با جسد بی‌جان او که در حمام خفه شده بود

رو برو گردیدم .

نات پینکرتون گفت :

- هولمز باین حرفها اهمیتی نده و باور نکن .

سؤال :

- چرا نات چنین چیزی گفت ؟

جواب :

- برای اینکه نات می دانست لوله کشی ترکیه آنقدر آب

ندارد که بتواند مردی را خفه کند !

شارلوك هولمز ضمن تأیید گفته نات بآن خانم گفت :

- متأسفانه امکان ندارد دوست شما در حمام و بوسیله آب

خفه شده باشد .

خانم گفت :

- کی بشما گفت که آب اونو خفه کرده ؟ او شیر گاز را

باز کرده و خفه شده . نات پینکرتون مانند هنر پیشه فیلم های

قهقهه ای سرداد :

سؤال :

- چرا نات پینکرتون خندید ؟

جواب :

- برای اینکه اعصابش ناراحت بود ؟

- نخیر

- آیا او از ماجرا خبر داشت ؟

- نخیر باز هم کشف نکردین .

- نات پینکرتون بخوبی میدانست که از لوله های گاز ترکیه

گاز که هیچی هوای آزاد هم خارج نمی شه .

نات پینکرتون و شارلوك هولمز با تفان آن خانم بخانه اش رفتند .

در وسط حمام مردی دراز بدراز خوابیده بود . نات پس از آنکه با دستمالش جاهای ندیدنی اش را پوشاند گفت :
- مستر هولمز لطفاً کمی شیر گاز را باز کنید تا هوای سالم بمرده بزنه .

شارلوك هولمز پس از انجام آن کار از خدمتکار آنها پرسید :
- آقا کی بمنزل آمد .
- وقتی شوهر خانم خونه نیست ایشون تشریف می آرند او هر روز با کشتی ساعت ۶ر۴۵ سوار شده در رأس ساعت ۷ر۳۰ دقیقه باینجا میرسد .
نات پینکرتون :

- متأسفانه خانم شما دروغ میگن .
سؤال :

- چرا نات پینکرتون حرفهای خدمتکار خانم را قبول نکرد ؟
جواب :

- چون پینکرتون می دانست که کشتیهای مسافربری ترکیه هیچ وقت سر ساعت معینی حرکت نمی کنند ! . . .
شارلوك هولمز پس از این باز پرسى کوتاه . از منشی های او نیز سئوالاتی کرد .
- می تونید بگین آخرین بار رئیس تان را کجا دیدید .
و ساعت چی بود .

- ما نمی تونیم باین سؤال شما جواب بدیم . یعنی تربیت خانوادگی مان اجازه نمی دهد .

نات پینکرتون در حالیکه با سبیل‌هاش بازی می‌کرد، یکی از منشی‌ها گفت :

- آخرین بار من او را دیدم. درست ساعت یک بعد از ظهر بود که با هم سوار اتوبوس شدیم و ساعت ۱:۴۵ دقیقه در میدان پیازیت پیاده شدیم. دیکه بعد از اون من اونو ندیدم .
نات گفت :

شما دروغ می‌کین .

سؤال :

چرا نات چنین چیزی گفت .

جواب :

- تا بحال دیده نشده اتوبوس فاصله میدان تقسیم تا میدان پیازیت را که بیشتر از ۵ ایستگاه نیست در عرض ۴۵ دقیقه طی کند .

- نخیر

- پس سر شماری بوده و اتوبوسها تعطیل کرده بودند

- درسته .

نات پینکرتون مدتی بر جای خود ایستاده سپس گفت .

- من قضیه رو کشف کردم مستر هولمز . . . و آنگاه

پیپ زیبایش را با ذره بین روشن کرد .

هولمز گفت :

- آیا هیچ میدانی که با جنایت عجیبی روبرو هستیم

- ناراحت نباش بالاخره هرطوری شده باشه سر نخ را

گیر می‌آریم . مردی که خفه شده بود فریاد زد :

- آقای نات پینکرتون اون نخ‌کی که گیر آوردین بندشوار

منه لطفاً ولش کتید .

شارلوك هولمز گفت :

– صداتو در نیار طبق مدارك موجود تو مردی .

سؤال :

– چطوری مرده‌ای توانست حرف بزند ؟

جواب :

– نویسنده این مقاله هرچه فکر کرد چیزی بعقلش

نرسید !... شما چطور؟

داستان زندگی خودم



سال ۱۹۱۵ و در زمانی که جنگ اول جهانی ادامه داشت در یکی از جزایر ترکیه بنام جزیره هیبلی متولد شدم .
در سال ۱۹۳۷ بعنوان افسر ارتش از دانشگاه افسری فارغ التحصیل شده در سال ۱۹۴۴ از ارتش استعفا دادم .

کار نویسندگی را از ابتدا با شاعری آغاز کرده سپس بنویسندگی پرداختم .

اولین بار بخاطر نوشته‌هایم در سال ۱۹۴۷ توقیف شدم و مجموعاً تا بحال پنجسال و نیم بخاطر نویسندگی زندانی بوده‌ام .
در سالهای ۱۹۵۶ و ۱۹۵۷ موفق بدریافت مدال طلای مسابقات فکاهی نویسان جهان شده در سال ۱۹۶۶ نیز در مسابقه‌ای که مرکب از فکاهی نویسان جهان شده بود و در بلغارستان تشکیل شده بود برنده «جوجه تیغی طلا» شدم .

تاکنون ۵۳ کتاب نوشته‌ام که کتابهایم به ۱۷ زبان زنده دنیا ترجمه شده و از پيس‌هایم نیز در ۷ کشور استفاده کرده‌اند .

شماره ثبت کتابخانه ملی

۴۷/۱۱/۲۴-۱۲۶۹



موسسه مطبوعاتی عطائی

بها :
۰۰ ریال